مقدمه‌ای بر

رستم و اسفندیار

شاهرخ مسکوب

مُقدّمه ای بَر

رُستم و اسفندیار

از :

شاهرُخ مِسکوب

(م . بهیار)

مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

چاپ این کتاب در فروردین ۱۳۴۲ در چاپخانه کاویان بپایان رسید

به نقال‌ها ، خادمان بی‌نام
و نشان شاهنامه .

هزارسال‌اززندگی تلخ‌وبزرگوار فردوسی میگذرد.
درتاریخ ناسپاس وسفله‌پرور مابیدادی که براو رفته است
مانندی ندارد. ودراین جماعت قوادان ودلقکان که مائیم
باهوس های ناچیز وآرزوهای تباه، کسی دراندیشهٔ کاراو
نیست و جهان شگفت شاهنامه همچنان‌بر «ارباب فضل»
دربسته وناشناخته‌مانده‌است. امادراین دوران دراز، شاهنامه
زندگی صبور خودرا درمیان‌مردم‌عادی این سرزمین‌ادامه
داده است وهنوز هم صدای گرمش گاه گاه اینجاوآنجادر
خانه‌ای‌وقهوه‌خانه‌ای شنیده میشود ودرهرحال‌این‌زندگی
خواهد بودواین‌صداخاموش نخواهدشد وهرزمان‌به‌آوائی

ونوائی سازگار مردم همان روزگار فرا گوش میرسد.

اثری چون رستم وسهراب، سیاوش یارستم واسفندیار ماندگار است نه‌از آنرو که یکبار جاودانه ساخته‌وپرداخته شد. بنائی بلند، بی گزند از باد و باران وپیوسته همان که بود . دراین آثار سخن برسر آن جوهرهاست که هستی انسان رامیسازد، برسر پیوندوجدائی آدمیان است بایکدیگر ومهرو کین آنان باطبیعت و بزرگی‌درزندگی‌ومرگ. آنگاه بسبب کلیت جهانی و آشکار کردن ژرف‌ترین دردهای آدمی تابه امروز همپای زمانه آمده‌اند . واز آنجا که این دردها تابه‌امروز بوده‌اند ودرهردورانی بشر بنحوی آنهارادریافته است ، این آثار خصوصیت تغییر پذیـری و کمال جوئی خودرا از دست نداده‌اند ودرهر دوره‌ای آدمیان خودرا در آنها بازیافته‌اند . شاید بتوان گفت کـه این آثار زندگی وابسته‌ای دارند ـ چون آئینه‌هائی بزرگ و چند رویه باقابلیت‌انعکاس صورت‌های گوناگون بشری. بسبب همین تحول وساخت و پرداخت پیاپی از تطاول ایام جـان بدر برده‌اند. مثل‌زمین. درهرعهدی انسان خاکی ازبرکت آن

بنحوی برخوردار بوده است. نه‌انسان امـروز آن انسان جنگل نشین است و نه زمین امروز آن زمینی کـه آدمیان میوه های جنگلی درختهای خود روی آنرا گرده‌میکردند و در محیطی که خطر همه را چون هوا احاطه کرده بود و شمشیر گرسنگی دمادم فرود میآمد ، بهرتقدیر عمری بسر میبردند . امـروز بهار وپائیز دیگریست و زمین بشکرانهٔ انسان در هرفصل زند گی دیگری دارد. زیـرا این خاك پرورنده ، کشت پذیر است وآدمی کشتکار.

از زمانی که رستم واسفندیار نوشته‌شد فارسی‌زبانان درهر دوره‌ای زمانه وبازیهـای آنرا بنحوی دریافته‌اند و رستم واسفندیار را به تعبیروتأویلی دیگر درخود یافته‌اند.

در دورهٔ ترکتازی حاکمان خونخوار مغول کـه مردم را گروها گروه « از دم تیغ بیدریغ » میگذراندند، بلائی موحش‌تر از این امیران خونریز جبار نبودودر آن روزگـار بهترین تفسیر کوتاه و کلی از این افسانه همان است که سعدی کرده است :

اینکه در شهنامه ها آورده اند

رستم و روئینه تن اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملك

کز بسی خلق‌است دنیا یادگار

باشد که بدانند که چراغ عمرشان در گذر گاه باد است تا بخاطر این چند روزهٔ دنیا عذاب آخرت را بجان نخرند واین همه برخلق خدا ستم نکنند.

امروز نیزما به فراخور زندگی روزگارمان‌ازرستم واسفندیار چیزی می‌فهمیم . درد مشترك ماباآنان‌چیست؟ آیا میتوانیم باکتایون و بشوتن همدل و همراز باشیم و بیزاراز گشتاسب ؟ آیاسیمرغی روزی بیاری مادرماندگان خواهد شتافت ؟ وآیا روزگار بدپرداز هنوز در کمین‌جان نیکان است ؟

نه هر گز مرد ششصدساله‌ای درجهان بود و نه‌روئین تنی و نه سیمرغی تا کسی رایاری کند. اما آرزوی عمر دراز و بیمر گی همیشه بوده است ودر بیچار گی امید یاری از غیب هر گز انسان را رها نکرده است.

نه عمر رستم واقعیت است نه روئین تنی اسفندیار و نه وجود سیمرغ اما همه حقیقت است و این تبلور اغراق آمیز آرمان‌های بشراست دروجود پهلوانانی «خیالی.» زند گی رستم واقعی نیست. تولد و کود کی وپیری ومر گ اوهمه فوق بشری ویاشاید بتوان گفت غیر بشری است. اما درعین حال آدمی حقیقی‌تر از رستم وزند گی ومر گی بشری‌تر

از آن او نیست. او تجسم روحیات و آرزوهای ملتی است. این پهلوان، تاریخ -- آنچنانکه رخ داد -- نیست ولی تاریخ است آنچنانکه آرزومیشد. واین «تاریخ» برای شناختن اندیشه‌های ملتی که سالهای سال چنین جامه‌ای بر تصورات خود پوشاند بسی گویاتر ازشرح جنگها و کشتارهاست. از این نظرگاه افسانه رستم از اسنادتاریخ نه تنها حقیقی‌تر بلکه‌حتی واقعی‌تر است زیرا این یکی نشانه ایست از تلاطم امواج وآندیگری مظهری از زندگی پنهان اعماق.

اما بااینهمه افسانهٔ رستم تنها ساختهٔ آرزو نیست، واقعیت زندگی درکار است. این نیرومندترین مردان هم درجنگ باسهراب طعم تلخ شکست را میچشد و در نبرد با اسفندیاردرمیماند. وسرانجام مرگ که‌چون زندگی واقعی است او را در کام خود میکشد. حتی اسفندیار بیمرگ نیز شکار مرگ است. واقعیت ریشهٔ این یلان را دردل خود دارد.

پهلوانان شاهنامه مردان آرزویند که درجهان واقعیت بسر میبرند. چنان سربلندند که دست نیافتنی مینمایند، درختهائی راست وسر بآسمان ولی ریشه درخاک وبسبب همین

ریشه‌ها دریافتنی و پذیرفتنی. ازجنبۀ زمینی . درزمین و بر زمین بودن چون مایند و ازجنبۀ آسمانی تجسم آرزوهای ما وازهردوجهت تبلورزندگی. واقعیت و گریز ازواقعیت آدمی‌درآنهاست وازاین دیدگاه کمال حقیقتند. اما چنین حقیقتی انعکاس ساده و بیواسطۀ واقعیت نیست.

رستم واسفندیاررا گشتاسپ بجان هم می‌اندازد. او سرچشمهٔ این فتنه وبیداد است. برای شناختن وی باید به دوران شاهی وشاهزادگی او بازگشت.

گشتاسپ پادشاهی‌را ازپدر میخواهد و چون بدست نمی‌آورد به‌روم میگریزد. قیصردلگرم به پشتیبانی و زور بازوی او از لهراسپ باج میخواهد. شاه ایران می‌فهمد جنگاوری که جرأت چنین گستاخی به‌قیصرداده کسی جز فرزندش نیست. اگر درنگ کند «کار تباه خواهد شد» و پسر بهمراهی رومیان باپدر خواهد جنگید. تخت وتاج‌را بدست زریر برای گشتاسپ‌میفرستد واین‌یك هنوز به‌ایران

باز نگشته درروم بر تخت می نشیند و تاج بر سر می نهد و برادر و همراهانش وی را بشاهی می پذیرند و پیمان میکنند. گشتاسپ بیاری دشمنان، پادشاهی را گرفت و لهراسپ گوشه نشین شد.

او در گیر ودار جنگ با تورانیان، دور از گرمگاه رزم بر کوهساری است درپناه از خطر. پس از کشته شدن زریر برای ترغیب فرزند به‌جنگ ، فریاد برمیدارد که به دین خدا، به‌اسفندیاروزریرسو گند که پس‌ازجنگ پادشاهی را به اسفندیار و سپهسالاری را به بشوتن خواهد سپرد ، لهراسپ درنامه‌ای از او چنین خواسته و او پذیرفته است[1]. امالهراسپ‌چنین‌نامه‌ای‌ننوشته‌بود. گشتاسپ دروغ‌میگوید. اویکروز پس ازجنگ تازه پای به‌رزمگاه می نهد:

چو اندر گذشت آن‌شب تیره گون
بدشت و بیابان همی رفت خون

کی نامور با سران سپاه
بیامد بدیدار آن رزمگاه[2]

۱ــ شاهنامهٔ بروخیم ص: ۱۵۳۲

۲ــ ص: ۱۵۳۹ ابیاتی که نقل میشود همه از شاهنامهٔ چاپ بروخیم است.

رسیده و نرسیده به بلخ و هنوز از خستگی راه نیاسوده لشکری به دستور میدهد تا بجنگ ارجاسپ بشتابد و کین پدرش زریر را بستاند. ورفتارش با اسفندیار نیز که بقول خود او منتظر پادشاهی است چنین است:

بخندید گفت «ای یل اسفندیار،
همی آرزو نایدت کار زار؟»
درفشی بدو داد و گنج و سپاه
«هنوزت نشد» گفت: «هنگام گاه»[1]

پسر را به جنگ میفرستد. دل به بد گوئی گرزم میسپارد و اسفندیار را به بند میکشد. اما این کار چندان ساده نیست، ساخت و ساز تمام میخواهد: بزرگان را فرا میخواند و میپرسد چه میگوئید دربارهٔ فرزندی که نه تنها تاج و تخت پدر بلکه مرگ اورا خواهان است. و «بزرگان» که همان گرزم هائی به نام های دیگرند، میگویند چنین فرزندی مباد. گشتاسپ اسفندیار را در گنبدان دژ به زندان می افکند و خاطرش آسوده میشود.

گشتاسپ که در مهلکهٔ نبرد برای برانگیختن اسفندیار

۱ـ ص: ۱۵۴۲

و نجات خود چنان قولی داده بود پس از دور شدن خطر دیگر دل آن نداشت که از شهریاری دست بشوید. بدین سبب پیوسته در کار دور کردن اسفندیارازخود وشهریاری خود است. گرچه او را به جنگ میفرستد اما این کفایت نمیکند. سرانجام دیر یازود بازخواهد گشت. او باید اسفندیار را ازهستی خود جدا کند، روح خودرا از اندیشهٔ او برهاند و گرداگرد قلبش حصاری روئین بیفرازد تا ازآسیب مهر پدری درامان بماند. او نیازمند چنین «نعمتی» است که در این زمان گرزم فرا میرسد و با چند کلمهٔ ساده وجدان بی آرام وشایدشرمزدهٔ گشتاسپ را آسودگی می بخشد. گشتاسپ باید دروغ گرزم را باور بدارد و باور میدارد. زیرا این دروغ سروش جان ودل گنهکاراوست.

اسفندیار درزندان پدر بود که باردیگر ارجاسپ به ایران تاخت. گشتاسپ درتمام دوران پادشاهی همین یکبار پا بمیدان جنگ نهاد اما تاب نیاورد، گریخت ودر کوهی محاصره شد. بازچون مصیبتی بزرگ فرارسید و کارلشکریان به کشتن وخوردن اسبها کشید بامشورت جاماسپ دست نیاز

بسوی اسفندیار برافراشت وبیادش آمد که تا فرزند را در بند کرد ازکار خود پشیمان‌شد. به‌وزیرش میگوید:

«بتندی چو او را ببند گران
ببستم به مسمار آهنگران
هم آنگاه من ران‌پشیمان شدم
دلم‌خسته‌شدسوی درمان‌شدم[1]»

اما هرگز ازدرمان خبری نشد واسفندیار درزندان ماند. آنگاه‌بیدرنگ‌خدارا گواه‌میگیرد وسوگند میخورد وباز پیمان میکند که پس از رهائی، پادشاهی‌را به‌اسفندیار سپاردومیدانیم که چه‌میکند. باردیگردرتنگنای بیچارگی به‌سوگند ونیرنگ پناه میجوید وچون پسراز زندان‌آزاد میشود وبه پدر گرفتار میرسد این یك چرب زبانی میکند و تملق میگوید ووعده میدهد که پس از رهائی در جهان بگوشه‌ای بسنده کند وتاج ودارائی را به‌فرزند سپارد.

جنگ تمام میشود. ارجاسپ‌میگریزد وزمان وفای بعهدفرا میرسد. بازهمان‌روش‌دیرین. گشتاسپ‌پسررا برای رهائی دختران اسیر به روئین‌دژ میفرستد که از هفت‌خان

۱ــ ص: ۱۵۶۴

بگذرد و به کام دشمن در آید تا اگر از چنین سفر بی باز گشتی پیروز باز گشت پادشاهی را بوی دهد.

سرانجام اسفندیار، همراه خواهران از توران زمین بازمیگردد. گشتاسپ همهٔ بزرگان را به پیشباز گرد می آورد. جشن وسوروسروراست امااز پادشاهی خبری نیست وپادشاه پیاپی از هفت خان میپرسد تا از آنچه او را نگران میکند سخن بمیان نیاید.

پس از آنهمه صبوری دیگر اسفندیاراز رفتار پدردلگیر وخشمگین است وسرانجام بزبان می آید که آخر:

بهانه کنون چیست من برچه ام

پر از رنج پویان ز بهر کدام[1]؟

پس آن وعده های فریبنده چه شد و آن جنگهای خطیر ازهزیمت دادن ارجاسپ تا گشودن روئین دژ برای چه؟ تا یکی با جان خود خطر کند و دیگری جان ناسزاوارش را آسوده وایمن بدارد؟

دیگر کار بر گشتاسپ دشوار است. باید اینبار فرزند

۱ــ ص: ۱۶۳۷

را بجائی بفرستد که بیگمان بازگشتی در کار نباشد. اینست که سنجیده گام برمیدارد. نخست از وزیر اخترشناسش میپرسد که مرگ اسفندیار بدست کیست وسپس اورا به جنگ یل زابلستان میفرستدو آنچنان میفرستد که جنگ ناگزیر است ومرگ اسفندیار بی‌چون وچرا.

اما برای این بیداد بهانه‌ای باید. آخر جنگ با رستم برای چه؟ مگراو چه گناهی کرده است که سزاوار چنین پاداشی است؟ درنظر گشتاسپ گناهش اینست که:

بمردی همان ز آسمان بگذرد
همی خویشتن کهتری نشمرد
بپیچد ز رای و زفرمان من
سراندر نیارد به پیمان من
بشاهی زگشتاسپ راند سخن
که او تاج نودارد و من کهن[1]

دروغ است، زیرا همین گشتاسپ آنگاه که اسفندیار بزندان بود، دوسالی میهمان رستم بود و میزبان و دودمانش همه فرمانبردار پادشاه بودند.

۱ـ ص: ۱۶۳۷

بدینسان گشتاسپ درحق رستم نیز ناسپاسی میکند. اکنون پاداش آن مهربانیها جنگ ومرگ و نامرادی است. یک تیر است ودو نشان، هم کشتن این خویش وهم تباهی آن بیگانه.

اسفندیار خود میداند که گشتاسپ چه درسر میپرورد ودراندیشهٔ جان اوست که میگوید:

ترا نیست دستان و رستم بکار
همی چاره جوئی ز اسفندیار
دریغ آیدت تخت شاهی همی
ز گیتی مرادور خواهی همی[1]

نه‌تنها اسفندیار، نه‌تنها کتایون وبشوتن وزال ورستم بلکه‌همه گشتاسپ‌را کشندهٔ فرزندمیدانند. رستم نخستین بار که بسوی سراپردهٔ اسفندیار می آید:

هر آنکس که ازلشکر اورا بدید
دلش مهر پیوند او بر گزید
همی گفت هر کس که‌این نامدار
نماند بکس جز بسام سوار

۱ــ ص: ۱۶۳۹

خرد نیست اندر سر شهریار

که با فر و گردی چو اسفندیار

بدینسان همی از پی تاج و گاه

بکشتن دهد نامداری چو ماه[1]

اینست کاری که گشتاسپ با اسفندیار میکند. خوبترین نعمتی را که زندگی بوی عطا کرده بود زیر پاهای کافر نعمت خود لگد مال میکند. آیا او میتواند چنین فرزندی را دوست نداشته باشد؟ شاید نمیتواند. اما سلطنت را بیشتر دوست دارد زیرا وجود او با پادشاهی یکی شده است و بدون پادشاهی از خویشتن او چیزی نمیماند. عشق او به شهریاری چندان بود که ازهمان آغازجوانی با پدر در آویخت و آوارهٔ دیار دور شد. دیو این شهوت تمام شخصیت اورا فرو بلعیده است.

پس مهر پدری کجاست؟

اودرپاسخ فتح نامه‌ای که اسفندیار ازروئین‌دژ برایش فرستاده میگوید:

---

۱ ـ ص: ۱۶۶۳

درختی بکشتم بباغ بهشت
کزان بارورتر فریدون نکشت

سرش می بساید بچرخ بلند
همیدون بود بیخ او ارجمند

بماناد تا جاودان این درخت
تن آباد و شادان دل و نیک بخت[1]

منم کارنده و بیخ آن درخت باروری که چنین بری دارد. در اینجا فرزند بکار گشتاسپ میآید، چیزی است گرانبها از آن او که دشمن را سرکوب میکند و او همچنان پادشاه پیروزیست.

گشتاسپ پسری میخواهد از آن خود - که خود چیزی جز پادشاهی نیست. اگر بنا شود که بسود این پسر از پادشاهی کناره کند دیگر او خود نیست تا پسری برایش باشد.

پس از مرگ اسفندیار آنگاه که بشوتن و مادر و خواهران اسفندیار و بزرگان بروی میشورند، چند کلمه‌ای از پسر میگوید و در آن قلب فاجعه کمتر از این چه میتواند بگوید. گوئی صخره ایست که چون زاریهای کسان

---

۱ ـ ص: ۱۶۲۶

در مرگ عزیزی باو میرسد، واگوی آنرا سرد و بیروح باز میگرداند :

همی گفت گشتاسپ کای پاک دین
که چون تو نبیند زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز
نیامد چو تو نیز گردن فراز
بیالود تیغ و بپالود کیش
جهان را همی داشت برجای خویش»[1]

و تازه با اینهمه در هر حال بخود باز میگردد. پسری را میستاید که در راه دینی که او پادشاه گروندگان بدانست شمشیر زد و جهان‌را آنچنانکه باید برجای داشت، جهانی که اگر آنگونه آرام و بقاعده برجای بماند، پادشاهی گشتاسپ برجایست و اگر آشوب ودگرگونی در آن راه یابد، بکام دل ارجاسپ و دیگر دشمنان دین نو و بزیان گشتاسپ وپادشاهی اوست.

تنها یکبار پس از سرزنش های بشوتن، اخگر بی‌فروغ پشیمانی در دلش راهی می‌یابد و سپس بیدرنگ

۱ ـ ص: ۱۷۲۱

می‌افسرد. بشوتن

هم اندرز بهمن برستم بگفت
برآورد رازی که بود، از نهفت

چو بشنید اندرز او شهریار
پشیمان شد از کار اسفندیار[1]

همین و بس. و چون دخترانش به‌آفرید و همای می‌آیند وزبان بسرزنش وی میگشایند، مردی که هرگز ازخود بدر نشده وشهربند خویشتنِ خود است به بشوتن میگوید برخیز و آبی بر آتش دختران بریز[2]. شهریار حوصلهٔ فغان‌وزاری ندارد وپس‌از کشتن اسفندیارخواستار دمی‌آسودگی است تا نفسی براحت بکشد. وبشوتن آنها را از نزد پدر میبرد.

حتی درآستانهٔ بیابان مرگ، که ای بسا بسبب تنهائی ونیستی‌انسان ازهمیشه صادق‌تراست، نمیتواند هستی خود را چون وجودی گذشته بنگرد و بسنجد. پادشاه جاماسپ را فرا خواند و:

۱ـ ص: ۱۷۲۳

۲ـ ص: ۱۷۲۴

بدو گفت کز کار اسفندیار
چنان داغدل گشتم از روزگار
که روزی نبد زندگانیم خوش
دژم گشتم از اختر کینه کش[1]

نه از کار خود شرمزده است و نه بر آن یل جوانمرگ میگرید، در افسوس آنست که بسبب اسفندیار داغ دل و دژم شد، زندگانی خودش تلخ شد. والبته اینهمه را گناه خود نمیداند، گناه از اختر کینه کش است، از ناشناخته‌ای دور و درنیافتنی که گشتاسپ را در بدخواهی و بدکاری او سهمی نیست. این مرد پرگاریست که پیوسته بدور خود میگردد.

در تمام شاهنامه کسی تبهکارتر ودل آسوده‌تر از این فرزندکش نیست. درست بخلاف کیخسرو- پادشاه خردو رادمردی - گشتاسپ شهریار دسیسه و خود پرستی است که ناروا بر تخت اهورائی سلطنت بهدینان جای گرفته است.

۱ـ ص: ۱۷۴۶

چنین است گشتاسپ شاهنامه. اما در اوستا پادشاهی پارساتر از گشتاسپ نیست. او جان‌پناه زرتشت و نخستین مجاهد این دین اهورائی است. اوستا در ستایش او چنین میسراید:

« فروهر کی گشتاسپ دلیر تن ایزد دین کلام گرز قوی آزندهٔ اهورائی را میستائیم که با گرز سخت از برای راستی راه آزاد جست، که با گرز سخت از برای راستی راه آزاد یافت، کسی که بازو و پناه این دین اهورائی زرتشت بود.[1] »

زمان ساسانیان دورهٔ رسمیت و رونق مذهب زرتشت بود و در اواخر همین دوره یعنی « سده‌های پنجم و ششم و

---

۱ ــ فروردین یشت بند ۹۹ ترجمهٔ استاد پورداود.

هفتم میلادی داستانهای قدیم بصورت قطعی چنانکـه در خوذاینامك ضبط شده در آمده است[1].»

بنابراین دریك دورهٔ تاریخی بهترین پادشاه مذهب بصورت بدترین شخصیت حماسهٔ ملی پیروان همان مذهب در آمد. گشتاسپ رسمی ومذهبی چیزی بودو گشتاسپی که مردم ساخته بودند چیزی دیگر. گوئی عـدالت این جهانی انوشیروان‌ها ورستگاری آن جهانی موبدان چندان مطلوب رعایای افسانه‌پرداز نبود. تمام خصوصیات اوستائی گشتاسپ دگر گونه شد واین، دگر گونی بسیار بامعنی و هشیار کننده‌ایست. سرانجام نیز کشت و کشتار درخاندان سلطنتی، دوری مردم ازدستگاه‌حاکم، محدودیت و بیعدالتی سیستم کاست[2] و فساد رژیم اجتماعی و بیزاری از آن کار را بجائی کشاند که درجنگ سلاسل بااعراب، فرماندهان ازترس فرار سپاهیان، آنان را بازنجیر بهم بستند وبمیدان فرستادند. و پیداست که جنگ این اسیران بیدل با آن مؤمنان دریا دل چه عاقبتی داشت.

---

۱ ـ کریستن سن: ایران‌درزمان ساسانیان ص ۲۳۰ ترجمهٔ رشید یاسمی

Cast – ۲

بنا به سنت مزدیسنا وافسانه ، زرتشت اسفندیـار را
در آبی مقدس میشوید تا روئین‌تن و بیمرگ شود . اما
اسفندیار بنا به ترسی غریزی وخطاکار بهنگام فرورفتن
در آب چشم هایش را می‌بندد . آب به چشم‌ها نمیرسد و
زخم پذیر میمانند.

ترس از جائی فرامیرسد که درست در همانجا باید
نابودمیشد. ترسیدن‌ازآبی که شستشو درآن‌مایهٔ روئین‌تنی
است ! دراینجا ترس برادر مرگ است .

اگرهزار دررا بروی مرگ ببندی درست ازروزنی
که‌نمی‌بینی‌فرامیرسد.حتی‌پیکان تیر که دست افزارمرگ

است ــ آنچنانکه اسفندیارمیگوید ــ خود ازمرگ رهائی ندارد[1] .

آدمی همیشه درآرزوی توانائی وبقای تنی‌است که ممکن‌است دربرابرهرناخوشی‌ویاهرتیرناشناخته‌ونامنتظر طبیعت‌ازپا درآید. انسان خیال پرداز این آرزو را دروجود پهلوانانی چون اسفندیار تجسم می‌بخشد. اما مرگ راچه کند. مگر میشود که نباشد ونیاید وسرانجام در راهی و گریزگاهی کمین نکند! نه خدایان وپیامبران ومقدسان میتوانندآنرا چاره کنند ونه‌هیچ‌چیزدیگری. نه اسفندیار ازدام مرگ میرهد و نه آخیلوس و شمشون و زیگفرید ونه هیچ روئین‌تن دیگری. حتی مرد خداواری چــون کریشنا ، زیباترین و انسانی‌ترین تجسم ویشنو خدای بزرگ آفتاب باآنکه سرنوشت خودرا میداند ، نمیتواند از آن بگریزد و سرانجام زندگی این جهانی را ازدست میدهد[2] وهمین مرگ به پیشواز پهلوانی چون گیل گمش

۱ ــ ص : ۱۷۱۸

۲ ــ فرهنگ اساطیری‌لاروس ترجمهٔ انگلیسی ص : ۳۸۰

می‌آید که دوسوم او خداست.

این رؤیاهای زیبای دور، سرانجام خاکسترنشین واقعیت تلخ میشوند. وانسان اساطیری گاه بآنجا میرسد که خدایانش نیز میمیرند. در اساطیر شمالی‌ها روزی زمان خدایان فرامیرسد وتنها دیوها جاودانند.

باری اسفندیار آرزوی توانائی وبیمرگی است در جهانی که مرگ پایان همهٔ راههاست.

واما روح این تن دلاور وناکام . سمندیست بی آرام که بقول آن استاد درپوست نمی گنجد. اسفندیار شاهنامه از یك نظر چون گشتاسپ اوستاست : بزر گترین مجاهد مذهب زردشت که با جان خود خطر میکند و دین بهی را میگسترد .

چون گشتاسپ دعوت زرتشت را اجابت کرد ، ارجاسپ پندنامه‌ای بوی نوشت که یا دست‌ازاین دین بشوی و «زمین کشانی‌وتر کان‌وچین» ترا باشد ویا به‌ایران لشکر خواهم کشید و «زمین‌تان سراسر بسوزم همه ــ تنان‌تان بناوك بدوزم همه[1]»

---

۱ ــ ص : ۱۵۰۵

گشتاسپ بزرگان وموبدان را فرا میخواند ومیپرسد
که پاسختان چیست؟ وسپس:

هم آنگه چو گفت این سخن شهریار
زریـر سپهـدار و اسفندیـار
کشیدند شمشیر و گفتند «اگر
کسی باشد اندر جهان سر بسر
که نپسندد او را به پیغمبری
سر اندر نیارد به فرمان بری
بشمشیر جان از تنش بـر کنیم
سرش را بدار برین بر کنیم[1]»

وجنگ درمیگیرد و ارجاسپ میگریزد. نخستین جنگ وپیروزی اسفندیار مذهبی‌است. پس ازآن اسفندیار درراه دین «از روم و هندوستان و دریا وتاریکی» میگذرد. به پایمردی اوآتش زرتشت در گنبدان دژ افروخته میشود. همه دین بهی میپذیرند و «جهانی فروزنده چون بهشت» پدید میآید.

اسفندیار چون از بند پدر آزاد شد، باخدا پیمان

---

۱ ـ ص: ۱۵۰۸

کرد که پس از پیروزی « صد آتشکده در جهان برپا کند و همهٔ بی‌رهان را براه آورد[1] . »

رستمی که بقول گشتاسپ از راه یزدان و عهد جهاندار روی برتافته ، درستایش اسفندیار میگوید جهانی براو که ناپاك دینان را بستوه آورده آفرین میکند.

اسفندیار نیز خود را چنین میشناسد. در گفتگو با رستم میگوید :

« شنو کارهائی که من کرده‌ام
ز نام آوران سر بـر آورده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین
تهی کردم از بت پرستان زمین[2] »

و بشوتن درزاری بر مرگ برادر نخستین سخنی که میگوید همین دین گستری اوست:

« چو اسفندیاری که از بهر دین
بمردی بر آهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاك از بد بت پرست
به بیداد هرگز نیازید دست

۱ ـ ص : ۱۵۷۱ ۲ ـ ص : ۱۶۷۰

بروز جوانی هلاك آمدش

سر تاجور سوی خاك آمدش[1] »

در اوستا وشاهنامه اسفندیار از مقدسان است وبنا بر شاهنامه اسفندیار حتی زنجیری دارد که زردشت به بازوی او بسته بود ودرخان چهارم درجنگ با زن جادو همین تعوید فریاد رس اوست .

پس اسفندیار مردی است که خمیرهٔ هستی اورا از ایمانی پرشور سرشته‌اند . در شمار آن کسان است که نمیتوانند بی‌هدفی بسر برند وچون باآن یکی شوند، جز همان هدف چیز دیگری نیستند و زیستن وتمام زیر و بم زندگی برایشان راهی‌است برای‌رسیدن به‌فرجامی. مردی از این دست رهروی است که ناگزیر باید برود و آنچه او را از این رفتن بازدارد ، گرچه ندای خرد ــ ناشنیده میماند. چنین‌مسافری،هرچند خسته وبی‌توان، درهیچ آب کناری وسایه‌زاری دمی نمی‌آساید و هستی وی هستی سیّالی‌است که‌سکون مرگ اوست واگر بماند وجودندارد

---

۱ ــ ص : ۱۷۱۳

تا بتوان گفت که مانده است.

نمیتوان گفت که اسفندیار دارای اندیشه ایست چنین‌وچنان بلکه او تجسم اندیشه‌ایست درجان‌وتن فرزند گشتاسپ یعنی اندیشه‌ای کالبد خود را در پیکر اسفندیار یافته‌است. اندیشه‌ای با نیروی بند گسل و بنیان کن رشد وبرنائی. چون دانه‌ای که نه‌تنها دل خاك بلکه تن خودرا نیز میشکافد تا ببالد و به خورشید رو کند واثبات او در نفی خویشتن وقالب خود است.

چنین مردی به‌مصلحت زندگی خویش نمی‌اندیشد و از خرد خویشتن‌بین وعاقبت‌اندیش نصیبی ندارد و گرنه هوس بستن دستهای یل زابلستان را در سر نمی‌پخت. بدینسان اوجوانیست خام و «بیخرد» اما درعوض دارای جوهری برتر وآنسوی معیارهای خردی تنگ مایه و معمول که درواقعیت زندگی روزانه صادق است. او مظهر اندیشه‌ای جدید است، اندیشه‌ای که بشکرانهٔ وجود او فعلیت یافته وبعمل پرداخته وپیاپی درکار ویرانی ودوباره سازی است. وچون اندیشه‌ای نو روح مردمان راتسخیر کرد آنگاه خرد ومنطقی نو، هماهنگ و همساز با آن

همگان‌را فراخواهد گرفت.

هرنگاهی به اطراف وجوانب، هردرنگی وتأملی از شتاب ناگزیر کسی که دل به‌چنین رسالتی سپرده میکاهد. بهمین‌سبب خصلت مردی بااین نهاد، یکدنده ویك جهته، سر راست وبرنده است.

از همان آغاز در برخورد با نخستین حادثه این خصلت اسفندیار را میتوان دریافت. چون پیام ارجاسپ میرسد و گشتاسپ به بزرگان میگوید، هنوز سخن شاه تمام نشده، زریرواسفندیار میگویند اگردرتمامی جهان کسی باشد که به پیامبری زرتشت سرفرود نیاورد، آن سررا بر دار خواهیم کرد. این دو سپهدار دین نو یکباره چون آذرخش فرود میآیند. اسفندیار در گفتگوی بامادر نیز چنین است: کتایون میداند که پدر بخاطر پسر از پادشاهی کناره نخواهد کرد و دلش گواهی میدهد که جنگ با رستم خطری سهمناك است، پس فرزند را پند میدهد که از این کار در گذر. واسفندیار میداند که چنین نبردی ناسزا و ستمکار است وخود این‌را به گشتاسپ گفته

است . ولی با اینهمه بجای تفکر و تأمل، درپاسخ بیدرنگ به مادر دشنام میدهد . در گفتگوی بعدی که آرام‌تر است و مجالی برای اندیشیدن دارد به کتایون میگوید :

همانست رستم که دانی همی
هنرهاش چون زند خوانی همی
نکو کارتر زو بایران کسی
نیاید پدید ار بجوئی بسی
مر اورا به بستن نباشد سزا
چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم
که چون بشکنی دل زتن بگسلم[1]

در آغاز، این سخن آخر آنهم از مردی که هفت‌خان را پس پشت نهاده ، کودکانه مینماید . اما اسفندیار حقیقت وجود خود را بدرستی آشکار میکند . در او فرمانروای زندگی قلب است نه مغز، احساس است نه اندیشه . چون دل به نیرنگ پادشاه سپرد ، جنگ با رستم را پذیرفت و آهنگ رفتن کرد، دیگر نه اندرزهای مهربان مادر میتواند

---

۱ ــ ص : ۱۶۴۱

از این کار شوم فرجام بازش دارد ونه پندهای خردمندانهٔ برادر. شتابان به پیش میتازد و حتی هشدار روزگار را به‌چیزی نمیگیرد. برسردوراهی‌سیستان‌و گنبدان دژشتری که‌پیشاپیش کاروانست‌می‌نشیند وهرچه‌میکنند ازجا نمی‌جنبد. اسفندیار به‌این فال‌بد دل‌نمی‌دهد وشتر را میکشد.

ایمان به اندیشه و مذهبی تازه روح اسفندیـار را تسخیر کرده است. گرچه هنگام روبروشدن بارستم دردل وسوسه‌ها دارد اما راه مغز بسته است ، زیـرا ایمان به دگرگونی جهان تمام نیروی اندیشهٔ ویرا فراگرفته واو بی‌خویشتن بسوی این هدف میتازد. اسفندیار درختی‌است که شیرهٔ حیاتی آن ایمان است وطبیعت این شیرهٔ گیاهی چنانست که هرچـه بیشتر وبیشتر این درخت تناور را برویاند . آنگاه که طوفان فرامیرسد دیگر این درخت نمیتواند‌راهی‌بجویدوبماند بلکه‌درمعرض‌بادهای‌بنیان کن است وچون فقط رو به فراز دارد از علفهای نرم وخمنده زخم پذیرتر است .

بدین سبب در انـدیشهٔ نتیجهٔ کار گشتاسپ نیست . واین گشتاسپ به سلاح عقلی حیله گر مجهز است که چون

زهراب اندك اندك درریشه نفوذ میکند و به تکانی یکباره آن درخت برومند را ازبن فرومیافکند. چنین اسفندیاری با چنین خصلت راست ، یکدنده و برائی به جنگ رستم میشتابد ودستهای بسته میخواهد و بس. یا تمام ویا هیچ. مطلق طلب است.

اما جنگ بارستم برای بدست‌آوردن پادشاهی‌است وپادشاهی را بامذهب چه کار؟

زردشت به گشتاسپ رو کرد تاتوانائی او پشت‌وپناه دین اهورائی باشد. اندیشهٔ نو خواستار قدرتی است تا درجهانی ناسازگار ودشمن صفت بپیش براند. اسفندیار در طلب همین نیرو ، میخواهد بـرسریر گشتاسپ بنشیند زیرا گشتاسپ پادشاهی است که سزاوار پادشاهی نیست.

« شهریاران خوب‌باید پادشاهی کنند، با کردارهای آیین نیک ، شهریاران بد مباد که به ما پادشاهی کنند ای سپندار مذ ...[۱] »

برای گسترش دین بهی چه کاری ضرورتر ازآنکه

---

۱ ــ گاتها جلد اول ص : ۱۱۶

دست پـادشاهی چون گشتاسپ ، از سلطنت کوتاه شود ؟
پادشاهی این مرد پیروزی ارجاسپ وشکست بهدینان‌است،
کاستن ازنیروی نیکی‌است وآب به‌آسیاب‌اهریمن ریختن.
زیرا تاج بر سر گشتاسپ است و همای پیروزی بر سریر
ارجاسپ . وحال آنکه پادشاهی فرزند بهروزی و رهائی
آفریدگان اهوراست و شکست ومرگ دستیار اهریمن :
ارجاسپ تورانی. پس‌پادشاهی اسفندیار اهورائی است واز
آن گشتاسپ اهریمنی. دراین‌انتقال سلطنت اسفندیارچون
دیگرپادشاهان فقط برتخت نمی‌نشیند بلکه پاسداری دین
بهی وپیروان آنرا به کف میگیرد. او سردار سپاه راستی
وراهبر نیروهای‌اهورائی خواهدشد دربرابردشمنان دین،
تورانیان‌اهریمنی که دربددینی‌خود متعصب‌ترند تاپیروان
زردشت‌دربهدینی‌خویش. زیرا آنها هستند که‌جنگ‌را آغاز
کردند تا این شعلهٔ تازه راخاموش کنند. و چون متعصبند
خطرناکند و چون خطرناکند ، ایـرانیان نیازمند به
سرداری خطیرندکه نه چون گشتاسپ بلکه مردانه در
برابرشان بایستد واین کشوررا ازدیو دروغ درامان دارد.
دین بهی نیازمند اسفندیار است .

از اینها گذشته گشتاسپ پادشاه خودکامه‌ایست که میخواهد پیروان دین بهی سرازفرمانش نتابند حتی اگر جزرنج ازوی بهره‌ای نیابند. به اسفندیارمیگوید بجنگ رستم برو تا اگر پیروز شدی

از آن پس نپیچد سراز ما کسی
اگر کام و گر رنج یابد بسی[1]

اصل پادشاهی کردن‌است، حتی ببهای‌رنج بهدینان. پس عجب نیست که چنین پادشاهی بجای نبرد با دشمنان گرفتار شادخواری باشد. ارجاسپ به ایران میتازد و او درزابل سر گرم سور وسرور است. اسفندیار بوی میگوید که بسعایت گرزم مرا در بند کردی وخود :

بزابل شدی بلخ بگذاشتی
همه رزم را بزم پنداشتی
ندیدی همان تیغ ارجاسپ را
فکندی بخون‌شاه لهراسپ را[2]

و تازه وقتی کتایون خبر فاجعه را بوی میرساند گزافه

---

۱ ـ ص : ۱۳۶۹
۲ ـ ص : ۱۶۳۵

میگوید و لاف میزند. اینست جان پناه اندیشه‌ای نو که میخواهد روح جهانیان را دگرگون کند! شهزادهٔ دین گستری چون اسفندیار نمیتواند و نباید با دشمنان دین بجنگد و با جان خود خطرها کند تا سلطنت چنین کسی برجای ماند

زردشت به اهورامزدا میگوید:

« این را میپرسم، چه چیز است سزای کسی که از برای دروغپرست شهریاری فراهم کند، از برای آن بدکنشی، ای اهورا، که مایهٔ زندگی خویش نیابد جز بآزار چارپایان و کارگران کشاورز راستکردار.[1] »

آنکه بمرگ فرزند رضا دهد از آزار چارپایان و کشاورزانش چه پروا! اما پیرو پاکباز چنان دینی را از رساندن گشتاسپ دروغ پرست بـه شهریاری پروای بسیار است.

گشتاسپ خود درزندگی پدر برتخت وی نشست و اسفندیار نه بشیوهٔ او بلکه بسبب کارهای بزرگی که کرده ودرپیش دارد، خواستار سلطنت پدر است. دردنیای پدر

---

۱ ـ گاتها، جلد اول ص: ۳۴

شاهی که خانواده واحدی یگانه و پیوسته است و پدر نه‌تنها بزرگتر و نخستین بلکه خدایگان و فرمانروای آنست، اسفندیار نمیتواند مانند گشتاسپ پادشاهی را به زور از پدر بستاند. درچنین حالی او روئین‌تن محبوب افسانه‌ها نبود. درختی بود «همه بار او زهر و بـر گش گزند.» وچون گشتاسپ وشیرویه تبهکاری بود درمیان تبهکاران.

باری او نمیتواند و نمیخواهد بشیوهٔ پدر بر تخت نشیند. پس به پادشاه میگوید:

پسر را بنه تاج اکنون بسر
چنان چون نهادت بسر بر پدر[1]

برای جوانی توانا وجویای نام، جهان و جهانیان را بفرمان داشتن بسی دلفریب است. ازهمهٔ انگیزه های مذهبی گذشته، اسفندیار خود ِ پادشاهی‌را نیزدوست دارد. اوفرشته‌ای فارغ ازامیال دنیای دون نیست، انسانی است با سرشتی زمینی وآسمانی.

اما گشتاسپ میخواهد او را چون جوانی عاشق

---

۱ ـ ص: ۱۶۳۷

قدرت که فقط هوای شاهی درسر می‌پرورد، بنگرد.

چون اگر اسفندیار فقط بسائقهٔ خودخواهی و برای برآوردن هوسی خواستار شهریاری باشد، خود پرستی گشتاسپ نیز توجیه شده است. درچنین حالی او نیز حق دارد که سلطنتش‌را باچنگ ودندان نگاه دارد و گشتاسپ دراین راه تاحد کشتن فرزند بپیش میراند. او که خود از جوانی بیتاب سلطنت بود و برای رسیدن بدان تن به‌کاری ناسزاوارداد، درباره پسرتصوری جزازاین‌ندارد ونمیتواند داشته باشد که وی‌پادشاهی‌رافقط بخاطرپادشاهی میخواهد بی هیچ هدف دیگری. او کافریست که همه را به کیش خود می‌پندارد.

کتایون نیز در نصیحت بفرزند میگوید که برای پادشاهی جان خودرا در دست گرفته به پیشواز پیلی دمان میرود. برای پادشاهی!

اگر کتایون به اعماق خصال و انگیزه‌های فرزند برای پادشاهی نیز دست مییافت، جز آنچه گفت، چه میتوانست بگوید؟ بسائقهٔ مهرمادری دل او گواهی میدهد که فرزندش جان برسر این کار خواهد نهاد ومیکوشد

تا بهر تقدیر اورا ازرفتن بازدارد.

جان کلام او اینست که پدر پیر است وچند روزی بیش نمی‌پاید وازهم‌اکنون گنج وسپاه از آن‌توست. دیگر دل بدریا زدن برای تخت و تاجی در دسترس ، جوانی و خامی است. آیا اگرمادر میدانست که پسر براستی‌برای هدفی بزرگ خطر میکند ، اندرزی جز از اینگونه میتوانست برای نجات فرزند بکاری آید؟ گرچه این نیز بکاری نیامد ؟

افسوس که اسفندیاربرای رسیدن به‌پادشاهی‌وهدفی اهورائی ، راهی اهریمنی برمیگزیند و همچنانکه خود به بشوتن میگوید « کاری دشواررا خوار میگیرد[1].» رستم را بادستهای بسته به تختگاه گشتاسپ بردن ! نه جنگیدن بلکه دست بستن . او برای پادشاهی بربهدینان بی گناهی رستم را بهیچ میگیرد ، برای مصلحتی پا بر سر حقیقتی می نهد .

---

۱ ــ ص : ۱۶۶۱

مگر نه آنستکه آرزوی هر دین بهی رستگاری آدمی است ومگر نه آنستکه رستم مظهر آزادگی و گشتاسپ نشانهٔ دروغ وخودپرستی است ؟ چنان مردی را با دستی بسته و سری فرو هشته چون تبهکاران به پیشگـاه چنین تبهکاری بردن بخلاف رستگاری تن و جانست. اما چه بسیارنـد اندیشه‌های زیبائی که درعمل دگرگونه وناهنجارمیشوند. این راه کوتاه از مغز تا دست چه ناهموار ودراز است!

آرزوی زیبا چیزیست و تحقق آن چیزی دیگر. سخن از ریاکاران دنیا دوست که خود را به‌جامهٔ اندیشه‌ای دلپذیر یا مقبول همگان می آرایند و آنرا بفساد میکشند و سود میجویند نیست.

در اوستا اهورا و آفریدگان او از آدمیان گـرفته تا ستوران سودمند و آسمان وزمین، برادروار و سازگارند. اما در دوران رونق و عمومیت همین مذهب ، نمایندگان آن - موبدان - پاسداران نظام اجتماعی دشمن پرورکاست بودند که‌میان‌مردم‌هرشهرودهی‌دیواری بلندبرمیافراشت، جدائی می‌افکند و گوئی در خانه‌ای جمعی بیگانه خوی

نا آشنا می پرورد .

گذشته از اینان ای بسا پاکدلان که با زیباترین آرزوهای مذهبی یا اجتماعی با تمامی جان وتن به‌میدان عمل پا می نهند و سرانجام راهی بجائی نمیبرند . زیرا یا امکان تحقق آرزویشان نیست همچنانکه برای مزدک و بابک نبود، ویا ازدانش عمل بی‌نصیبند و نگفته‌خودپیداست که اسفندیار ازاین گروه است .

هراندیشه که‌برای رسیدن به‌رستگاری از کوره راه بیداد بگذرد بفرجام نارستگار است . شکست اسفندیار در مرگ او بدست رستم نیست، درآنست که از پدرمیپذیرد تا رستم را دست بسته به بارگاه وی آورد و این از آغاز آشکاراست :

همی راند تا پیشش آمد دو راه
فرو ماند بر جای شاه و سپاه
شتر آنکه در پیش بودش بخفت
تو گفتی که باخاک گشتست جفت
جهانجوی را آن بد آمد بفال
بفرمود کش سر ببرند و یـال

بدان تا بدو باز گردد بدی
نگردد تبه فرهٔ ایزدی[1]

اسفندیار برسردوراهی است و گردش روزگار است یا خرد زمانه ویا هر چیز دیگر بوی هشدار میدهد ولی اوپیك هشداررا میکشد. گشتاسپهامیتوانندامااسفندیارها نباید به‌بیداد کوشند وامید رهائی داشته باشند. دراین‌حال بدی میماند و به‌خود آنان باز میگردد. همچنانکه جمشید پس از سالهای سال‌جهان پادشاهی به‌داد وفرخندگی،چون درراه ناراستی گام برداشت، فر از او گسست و سرانجام زبون و آواره بدست بدترین دستیار اهریمن کشته شد.

شکست اسفندیار ازحد ناکامی شخص او بسی برتر است. زیرا این‌شکست‌پیروزی گشتاسپ‌است وتباهی‌دین‌اهورائی که اسفندیار گسترندهٔ آنست. امان از دیوی که بقول‌پسر زال درمیانه راه جست واسفندیار گوئی به‌خود میگفت که: «زکژی نگیرند مردان فروغ[2]».

به خلاف همهٔ جنگهای پیشین اسفندیار، نبرد او با

---

۱ ـ ص: ۱۶۴۳
۲ ـ ص: ۱۶۶۰

رستم کاری اهریمنی‌است و شکستی دردنـاك برای هر دو هم‌آورددرپی‌دارد. این جنگ بکام‌اهورای نیکی آفرین نیست که همگان را به‌پیکار با بدی‌ها فرا میخواند بلکه بسود اهریمن است که در کمین جان خوبان نشسته‌وبیتاب‌تباهی آنانست. کتایون هنگام عزیمت‌اسفندیار بوی میگوید:

اگر زین نشان کام تو رفتنست

همه کام بد گوهر آهرمنست [1]

مردی اهورائی بزیان خود و آنان که ازخود اویند شمشیر میکشد. فاصلهٔ اندیشه و عمل او بینهایت است و هریك در جهتی مخالف به‌پیش میتازنـد. چشمها نگران بهشت است وپاها بدوزخ میشتابد.

دریغا که چون اسفندیاری باچنین دستهائی‌جان‌خود را هدر میکند وازخیل نیکان میکاهد. اینست که‌شکست اسفندیار تباهی فرهٔ ایزدیست.

پسر ناکام گشتاسب کشته شد. باشد که پاکـدلان نیك اندیش دیگر تنها به‌آرزوهای زیبا دل قوی ندارند و

---

۱ ـ ص: ۱۶۴۲

در سنگلاخ عمل راههای خوش‌پایان‌را بیابند . همچنانکه مزدیسنا میگوید پندارو گفتار نیک باید با کردار نیک همراه باشد و آنگاه است که « رستگاری روی خواهد کرد.»

اکنون به کشاکش درونی اسفندیار بپردازیم. برای جنگ با رستم در باطن او گیروداری است. اما از آنجا که خصلت این مرد یك‌جهته، قاطع‌وبراست، دراین کشمکش آن جانبی که پیروز شد، فاتحی بی‌امان و سنگدل است. چون بنا را بر آن نهاد که‌سخن‌پدررا بپذیرد ودستهای‌رستم را ببندد دیگر مخالفت هردوست دلسوز را ندیده میگیرد وحتی پا برسرخرد و منطق خود می‌نهد. اما تارسیدن‌باین فرجام راهی درازو کشاکشی جانفرساست.

درآغاز به‌پدرمیگوید که‌بجای رستم باخاقان دشمن بجنگ و به‌مادر میگوید که پهلوانی‌مانند پیلتن نه‌سزاوار بند است. چون به‌لب هیرمند میرسد برخیِ رستم است.

فرمان پدر ستیزه‌دوست را ندیده میگیرد. خود میگوید که براه پدر نرفتم زیرا پسر زال بسی رنجها برده است و ایرانیان، بنده و شهریار، بشکرانهٔ او زنده‌اند. برای گریز ازجنگی ناروا باچنین پهلوانی، خواستار فرستاده‌ای خردمند است تا شاید با پیامی خود و هماوردش را از بد حادثه برهاند. درپیام مهربانی وتهدید هست وتوسل بخاندان رستم تا شاید بی‌نبردی و کشتاری منظور بحاصل آید.

در نخستین برخورد، رستم به‌اسفندیار میگوید:

که روی سیاوش اگر دیدمی
بدان تازه رویی نگردیدمی

خنک شاه کوچون‌تودارد پسر
ببالا و چهرت بنازد پدر

خنک شهر ایران که تخت ترا
پرستند و بیدار بخت ترا

دژم‌بخت آن کز توجوید نبرد
زبخت وزتخت اندر آیدبگرد[1]

و اسفندیار در پاسخ میگوید:

---

۱ ــ ص: ۱۶۵۸

«سزاوار باشد ستودن ترا

یلان جهان خاك بودن ترا

خنك آنكه باشد وراچون تو پشت

بود ایمن از روزگار درشت

چو دیدم ترا یادم آمد زریر

سپهدار اسپ افکن نره‌شیر[1]»

زریر و اسفندیار از نخستین گروندگـان به آئین زردشتند. زریر پهلوانی بزرگ و از گرامی‌ترین کسان اسفندیار است و فقط پس از کشته شدن اوست که اسفندیار به‌جنگ ارجاسپ میشتابد. او برای اسفندیار چون سیاوش است برای رستم. پس آنگاه که به پیلتن میگوید توچون زریر هستی از او عزیزتر کسی ندارد تا رستم را بوی مانند کند.

رستم نه‌تنها اسفندیار را میستاید بلکه او را دعا میکند. ای که گام در راه بلا نهاده‌ای بدا بر آنکه با چون توئی بجنگد و

همه ساله بخت تو پیروز باد

شبان سیه بر تو چون روز باد[2]

---

۱ ــ ص: ۱۶۵۸

۲ ــ ص؛ ۱۶۵۸

درچنین حالی چه جای جنگ است ، آنهم جنگی ناروا. آخر اسفندیار بیچاره چگونه بگوید که آمده‌ام تا دست های چون توئی را ببندم آنهم بخاطر کسی مثل گشتاسپ. در مهلکه ای بزرگ است و دروغ میگوید. گشتاسپ به او گفته بود که: «چو آنجا رسی دست رستم ببند» و اورا همراه با زواره وفرامرز ودستان پیاده، دوان دربرابر چشم خلایق ببارگاه‌من آور[1].» ولی اسفندیار به‌رستم میگوید:

بزابل نفرمود ما را درنگ
نه بانامداران این‌بوم‌جنگ[2]

مگر اسفندیار انسان نباشد که «راست» بگوید. چشم درچشم رستم کند وبگوید آمده‌ام با تو چنین وچنان کنم. در پیام بهمن، به رستم گفته بود که تو گنهکاری. اکنون که خود با رستم روبروست میگوید که گناه کار به شاه بازمیگردد و

ازاین بستنت من روان خسته‌ام
به پیش تو اندر کمر بسته‌ام[3]

---

۱ ـ ص : ۱۶۳۹
۲ ـ ص : ۱۶۵۹
۳ ـ ص : ۱۶۵۹

فقط پس از آنکه رستم اسفندیار را به میهمانی میخواند او ناچار میشود حقیقت حال را به رستم بگوید. و در این راه نافرجام با دلی پردرد و جانی پرخاشجو همچنانکه در خود می‌پیچد وبا خود می‌ستیزد ، به پیش میراند . نه دل جنگیدن دارد ونه امکان وتوانائی دست شستن از پادشاهی . همه در غم رستم است و به برادر خردمندش میگوید:

ندیدم برین گونه‌اسپ و سوار
نداتم که‌چون‌خیزد این کارزار
یکی ژنده پیل‌است‌بر کوه گنگ
اگر با سلیح اندر آید بجنگ
ز بالا همی بگذرد فر و زیب
بترسم که فردا ببیند نشیب
همی سوزد از فرّ چهرش دلم
ز فرمان دادار دل نگسلم[1]

ولی بااینهمه تصمیم‌خودرا گرفته است . ارادهٔ قاطع مردی سخت و بی‌چون و چرا بر احساس و مهربانی دل

۱ ـ ص: ۱۶۸۳

فرمانرواست زیرا بیدرنگ میگوید :

چو فردا بیاید به آوردگاه

برو بر کنم روز روشن سیاه[1]

باردیگر خصلتی‌سرراست ونرمی ناپذیردراسفندیار سرمیکشد ، مانندتیری شگفت که نخست زه کمان خودرا میدرد تاسپس به نشانه بنشیند . امان نمیدهد که حقیقت وضع وعینیت جهان برتصورات وذهنیت خود ساختهٔاوپیروز شود . در جوابی که به بشوتن میدهد مذهب را دستاویز میکند . چشم به هدفی‌دور دارد، گوشهارا به نصایح کناره نشینان فرو می بندد وپر شتاب به پیش میتازد اماآشفتگی ودوگانگی درون ، جانش را می‌آزارد و سرانجام پس از گفتگوئی دیگر خاموش میماند و آنچنانکه فردوسی میگوید :

ورا نامور هیچ پاسخ نداد

دلش گشت‌پردردوسر پرزباد[2]

واین درون درماندهٔ اسفندیار است درآستانهٔ جنگی

۱ـ ص: ۱۶۴۸

۲ـ ص: ۱۶۸۵

که در آن هلاك تن خطری ناچیز است . اسفندیار باچنین باطنی نابسامان درجنگ چنان عزمی آهنین دارد. دردلش اندیشهٔ راستی است که پیاپی لگد کوب عشق رسیدن به سلطنت میشود ودر این عشق اراده ونیروی آرام ناپذیری است که به عمل‌میگراید. دل ودست اسفندیار یکی‌نیست.

بدینسان اسفندیار بستررودخانه ایست که جریانی در اعماق آن جاریست و سیلابی مهیب درجهتی مخالف از کناره‌ها طغیان میکند و پر آشوب و از خود گریز بپیش میراند.

درمیدان عمل چگونگی کار اسفندیار روشن است: رستم را دست بسته به تختگاه گشتاسپ بردن ویاجنگیدن. دوگانگی او همه درباطن است . وجود این دوگانگی در رفتار او بارستم آشکار است ، اما توانائی آن نه چندانست که‌درعمل خود اسفندیاراثر گذاردوطبیعت آنراد گر گون سازد . از اینرو کشمکش درونی اسفندیار دربسته ، محدود ودرخویش است .

درباطن رستم نیز کشاکشی‌پر آزار است امانه‌برای آنکه‌چون طوفان‌دروجودیل زابلستان بماندوآنرابیاشوبد بلکه برای آنکه سرانجام چون سیلاب گریز گاهی بیابد

وراههای عمل را بگشاید. رستم پیاپی در اندیشهٔ آنست که در تنگنای حوادث که از هرسو مانند حصاری روئین وی را درهم میفشرد ، چگونه روزنه‌ای بگشاید .

مردیست که ششصدسال به سالاری وسر بلندی زیسته وهمگان از درخت کهن وبرومند زندگی او کام گرفته‌اند. اکنون جوانی آمده است تا بی‌هیچ گناهی دستهایش را ببندد تا ویرا بنزد گشتاسپ برد . سر فرود نمیآورد واین از محالات است . هیچکس بدان رضا نمیدهد ، نه سازندگان خوش پرداز این افسانه ونه ما که امروز پس از سالهای دراز دل بدان داده‌ایم. زیرا چنان زندگانی پرشکوهی را از ترس مرگ یاهر ترس دیگری یکباره وآسان تباه کردن نه فقط شکست رستم بلکهٔ خواری جملهٔ خلایق است . پسر دستان از اینسو راهی ندارد . پس چه کند ؟ اسفندیار را بکشد؟ اگر میتوانست به‌آسانی جان ویرا بستاند بیگمان ازهمان آغاز درغم نام وننگ خود نیز نمیبود . مردی که آسوده دست درخون دیگران کندارزش زندگی راچه‌میداند تادرغم نام وننگ باشدوبرای پاسداری حرمت این زندگی جان شیرین را به‌هیچ گیرد وازمرگ نهراسد. این نیز از

محالات است که رستم با خاطری آسوده در کمین جان اسفندیار باشد. پس چارهٔ کار او چیست؟ آیا میتواند دست ازجان خود بشوید تا نه دست درخون اسفندیار شسته باشد ونه رسوائی بندرا پذیرفته باشد؟ درچنین حالی فرزندزال میتوانست درآوردگاه سینه را آماج تیرهماورد کندوپس ازآنهمه سال آرام بیارمد. اما او خوب میداند که اگردر جنگ کشته شود زابلستان وهمهٔ دودمانش نابودخواهدشد. زال نیزبه او میگوید:

مراین تخم دستان ز بن برکند
زن و کودکان مان بخاك افکند
بدست جوانی چو اسفندیار
اگر توشوی کشته در کارزار
نماند بزابلستان آب و خاك
بلندی براین بوم گردد مغاك[1]

ورستم مردی نیست که تیماردارجان دیگران نباشد وآنان رابدستسیل بلایا واگذارد. پس درمرگ هم راهی به رهائی نیست.

۱ــ ص: ۱۶۸۶

دل رستم از غم پراندیشه شد
جهان پیش چشمش چو یك بیشه شد
که گر من دهم دست بند ورا
وگر سرفرازم گزند ورا
دو کار است هردو بنفرین و بد
گزاینده رسمی نو آیین و بد
هم از بند او بدشود نام من
هم از کشتنش بد سرانجام من
وگر من شوم کشته بردست اوی
نماند بزابلستان رنگ وبوی[1]

دراین خطرگاه بن بست روح رستم پریشان است. مردی که پیوسته درآوردگاه خداوند زندگی و مرگ هم نبردان بود اکنون حتی نمیتواند تن به مرگ دهدوچندان دراین قفس بی‌روزن میماند که بقول خود ازاندیشه رخش زرد میشود. پس بناچار بار دیگر نومیدوار دست بدامان مهربانی و خرد میزند تا شاید راه این جنگ بسته شود. او از همان نخستین دیدار اسفندیار با هزار دست میکوشد

۱ــ ص: ۱۶۷۹

تا راههای دوستی‌را بگشاید وچه‌سرنوشت غم‌انگیزی دارد که هرچه مهربانی میکند نامهربانی می بیند و هرچه از آشتی‌میگویدازجنگ‌میشنود. او بارها به‌اسفندیار گفته‌است که گشتاسپ چه درسر دارد و پیرانه او را پند داده است. اما افسوس که‌اسفندیار براه‌خوش‌فریب خود میرود و ندای این مهربان در بیابان دل وی خاموش میشود.

با اینهمه‌پهلوان‌سیستان‌هرگزدراندیشهٔ‌جان‌شاهزادهٔ جوان نیست. حتی پس از گفتگوی بسیار و آنگـاه که جنگ ناگزیر مینماید، بازهم نمیخواهد ضرورت آنرا باور بدارد ومیگوید:

اگر برچنین روی گردد سپهر

بپوشد میان دو تن روی مهر[1]

ترا از پشت زین به آغوش برمیدارم و بر تخت مینشانم وهمراه تو خرم و شادان به‌بارگاه گشتاسپ میآیم و کمر بخدمت چون توشهریاری می‌بندم. هرگز کشتن‌اسفندیار حتی بزبـان نمیآید. او به زال هـم همین را میگوید و اینست‌راهی که میبابد تا نه دست‌به‌بند دهد، نه‌بکشد و نه

۱ـ ص: ۱۶۷۶

کشته شود.

دریغا که آدمی راهی میجوید و حوادث راهی دیگر مینمایند. در آغاز دومین روز جنگ پس از دیدار سیمرغ آنگاه که رستم به پیروزی خود یقین دارد، حتی آنگاه نیز دست از تلاش بی‌امید خود باز نمی‌دارد واورا به جهانبان و جهان و نیکوئی‌ها که در آنست سوگند میدهد تا کینه از دل بیرون کند و همهٔ گنجهای دیرینه را نثارش میکند و آنگاه میگوید:

برابر همی با تو آیم براه
روم گر تو فرمان دهی پیش شاه
پس ار شاه بکشد مرا شایدم
همان نیز گر بند فرمایدم
همان چاره‌جویم که تاروزگار
ترا سیر گرداند از کارزار[1]

اما آخرین پاسخ اسفندیار اینست که:

۱ــ ص: ۱۷۰۹

جز از رزم یا بند چیزی مجوی
چنین گفتنیهای خیره مگوی[1]

بدینسان چاره‌ای که رستم میبابد به‌هیچ کاری نمیآید. همهٔ تدبیرها بیحاصل است وسرانجام باد در مشت دارد.

رودخانهٔ سیلابی حوادث رستم را بدریای طوفانی جنگ می‌افکند، نخستین نبرد در میگیرد و آنچنانکه‌میدانیم رستم مجروح ودرمانده باز میگردد و بهنگام رای زدن با خویشان، فرار تنها راهی است که مییابد. ترس بررستم پیروز میشود. قهرمان شاهنامه از دایرهٔ بیکران کیفیات گوناگون روح بشری بیرون نیست. چون زمانه عرصه را بر او تنگ میکند خود باخته، برای فرار از رسوائی دل به‌رسوائی میسپارد. رستم میترسد. زشت وزیبای آدمی در اوست و این جان دوگانه و سرشت متضاد انسانی در گرمگاه عمل اورا به‌فراز ونشیب میکشد.

در دوران تسلط فکری مذهب، رستم فردوسی قهرمانی

۱ــ ص: ۱۷۱۰

مذهبی نیست . قهرمان مذهبی وجودی معنوی در جهانی جسمانی‌ونمونه‌ای‌واقعی‌ازایده آل‌های‌جامد وتکامل‌ناپذیر است واگر ازمعنویت خدشه ناپذیری کـه نمایندهٔ آنست گامی آنسوتر نهد آنرا تباه و خودرا نفی کرده‌است . در چنین قهرمانی دگر گونی‌حالات‌وپست وبلند نیست‌هرچه هست در یك خط ودریك جهت‌است ودرراه‌ازپیش‌ساخته‌ای گام برمیدارد . شیخ صنعان پس از عمری دراز ریاضت و عبادت ازعشق دختری ترسا در دام کفر افتاد . بایدازنفس امّاره حذر کرد و با تلاشی پیوسته ، برای رهائی ازهرچه دنیائی است ، چشم دل بسوی آفریدگار داشت . وگرنه بیم آنست که هـر فرشته‌ای چون شیطان از آسمان بلند به اسفل السافلین فروافتد .

باری رستم قهرمانی مذهبی نیست ، قهرمـان هیچ طرز تفکر خاصی‌نیست. اوقهرمانی بشری‌است بانیرنگ وپاکدلی، ترس وشجاعت و پیوسته در نشیب وفراز. پس‌از نخستین جنگ، رستمِ دریادل به پرتگاه ترس فرومیافتد ودر کار فراراست . در این هنگام زال فرا میرسد و راهی

بوی مینماید که نه‌رستگاری دنیا در آنست و نه آخرت‌ولی ازز بونی بدور است . رستم از فرار چشم میپوشد . سیمرغ رازدان وچاره گر بمیدان میآید ومیگوید :

که‌هر کس که خون یل‌اسفندیار
بریـزد، ورا بشکرد روزگار
بدین گیتی اش شوربختی بود
چو بگذشت دررنج وسختی‌بود
بدین گفته هم داستان گر شدی
بدشمن براکنون دلاور شدی[1]

پس آنگاه که همهٔ امیدها ازدست رفت ورستم‌دستان تیر درچلهٔ کمان نهاد وچشم اسفندیار روئین تن را آماج کرد ، اززندگی این‌جهانی وآن جهانی خود دست‌شست‌و مرگ ورنج‌جاودان‌جهان‌دیگررا بجان‌خرید. چه‌پیروزی دردناك و گرانی که تاخدائی هست وروزگاری هست باید تاوان آنرا داد ! دیگر او شجاع است زیرا برترس خود غلبه کرده است . از آن ترس تـا این شجاعت راهی بس دراز است ورستم با تحولی شگرف ، خود را باز میسازد .

۱ـ ص: ۱۷۰۵

امکانات معنوی این مرد بی‌پایان است . بزرگی رستم در آنست که در او سرفرودآوردن ودست به بند دادن نه‌تنها ازمرگ بلکه از شکنجهٔ ابدی پس ازمرگ نیز دشوارتر است . چه مردی و چه مهلکهٔ عجیبی ! آن خود باخته اکنون‌خود را بازمی‌یابد . گوئی تمام‌غرور بشر با کوششی دردناك بپا میخیزد و بضد ناروائی طغیان میکند و در این جهان و آن‌جهان خداوند هیچ هراسی‌وشکنجه‌ای‌نمیتواند سرِ سرافراز اورا فرودآرد.

عجبا که چنین مردی‌تازه‌ازبیچارگی‌مینالد. بزاری زار بر کشتهٔ خود میگرید و به بشوتن میگوید:

سواری ندیدم چو اسفندیار
زره دار با جوشن کارزار
چو بیچاره‌بر گشتم‌ازجنگ‌اوی
بدیدم کمان و بر چنگ اوی
سوی چاره گشتم ز بیچارگی
ندادم بدو سر بیکبارگی[1]

۱ــ ص: ۱۷۱۵

در تمام این جنگ شگفت دشوارترین تصمیمی که رستم میگیرد قبول مرگ و رنج جاودان پس از مرگ نیست کشتن اِسفندیار است که رستم از ناچاری بدان دست میزند. مردی تبهکار شاید دل آسوده پا بر سر زندگی دیگری نهد، زیرا در نمی یابد و نمیداند «آنکه انسانی را میکشد، انسانیت را میکشد[1].» اما برای کسی چون رستم همیشه دشوارترین کار گذشتن از جان خود نیست، ای بسا بمرگ دیگران رضا دادن جانکاه‌تر است. و او که در گذشت از جان و جهان خود مردانه بود در قبول مرگ اسفندیار بیچاره است. دربارهٔ خود پیروز بود و دربارهٔ دیگری مغلوب. اما این شکست حتی از آن پیروزی بزرگ هم بزرگتر و برتر است. پیروزی ارجمند رستم درهمین شکست نهفته است. رستم نه‌تنها پهلوان میدانهای نبرد و هماوردان مغلوب بلکه برتر از آن پهلوان «شکست» است. آن استاد حکیم بیهوده بخود نمی بالید که یلی سیستانی را رستم داستانها کرده است.

۱ـ مَنْ قَتَلَ نَفْساً بِغَیرِ نَفْسٍ اَوْفِسادٍ فِی الْاَرْضِ فَکَاَنَّما قَتَلَ ـ اَلنّاسَ جَمیعاً وَ مَنْ اَحْیاها فَکَاَنَّما اَحْیا النّاسَ جَمیعاً
سورهٔ المائده ۳۲

رستم و اسفندیار یلان بیمانند افسانه‌اند. دو کوهسار بلند که در برابر هم سر برافراشته‌اند و انسان برای نگریستن آنان پیوسته چشم به آسمان دارد. امکان مقایسهٔ میان ما و آنها کمتر است و بزرگی آنان را از خودشان کمتر میتوان دریافت. مقیاس‌ها همه بزرگ است و آنگاه که در دید- گاهی بلند سرگرم تماشای سرگذشت آنانیم، بیم آنست که از زمینی که ریشهٔ همگـان در آنست بر کنده شده در آسمان ساختگی و بیجان فرشتگـان و مقدسان محبوس شویم. باید کسی و حادثه‌ای درخور آنکس باشد که مارا درواقعیت نگه دارد. گاه گاه چشم فرود آریم و ببینیم ما

در کجائیم و آن بزرگان از کجا تا بکجا رفته‌اند، از قله دامنه وازدامنه قله رابنگریم تا بلندی کوهسررا دریابیم.

وجود بهمن در این افسانه موهبتی است که مقایسه وسنجش را میسر میسازد. او پسری‌است پدردوست و بهمین سبب زبون ترس و از ترس، ناجوانمرد. چون ازبالای کوهسار رستم را دید:

چنین گفت بهمن که«این رستمست؟
و یا آفتاب سپیده دمست؟
بگیتی کسی‌مرداز‌ین‌سان‌ندید
نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او یل اسفندیار
نتابد بپیچد سر از کارزار[1]»

پس‌میکوشد که رستم‌را بکشد تاپدررا برهاند. کار ناسزاواریست ولی کیست که در خطری بزرگ بتواند آنچنانکه هست بماندوهیچ خودرانبازد. رستم واسفندیار شاید اما بهمن نه. ولی بذر این خصلت بهمن گاه وبیگاه حتی در آنان نیزجوانه میزند. اسفندیار بادلی دادگر در

---

۱ ــ ص: ۱۶۵۰

تلاش کاری بیداد گراست و نمیتواند حقیقتی را که میداند بعمل در آورد ورستمی که چون دست به بند نمیداد ، تن به جنگ داد در پایان نخستین نبرد اسفندیار را میفریبد و آنگاه که بالهای مرگ بروی سایه می‌افکند تاچون شکاری بیچاره در ربایدش ، یك دم در اندیشهٔ فرار است واز رسوائی پروا نمیکند . چنین پهلوانانی، پائی برخاك و جانی‌در افلاك دارند ودراین فراز و فرود مارا درپی خود میکشند .

این‌حقیقت‌وجود آدمی است که‌درفراخی‌و آسودگی و مصیبت و بلایکسان نماند . منتها اثر ناهنجار ایندوبر انسانیت ومردانگی رستم یااسفندیار سطحی و گذراست و در بهمن‌ها عمیق وماندگار .

چون کسان رستم در جنگ ، پسران اسفندیار را میکشند ، بهمن جان‌دوست باردیگر خودرا برملا میکند. برادرانش کشته میشوند و او بخلاف سرشت مردانِ مرد که در چنین حالی بیگمان خواستار خونخواهی هستند، میگریزد که خبر فاجعه را به پدر رساند تا او داد خون کشتگان را بستاند . او نشانی از ضعف‌ها : بزدلی‌ها و

حسابگری‌های معمولی روزانـهٔ ماست ، میخواهد گلیم خودرا از آب بیرون کشد وجان‌ناچیزش را برهاند. بهمن همیشه چنین است، کیست که بتواند بگوید هرگز چنین نیست !

باری ، وجود بهمن‌یکباره مارا ازفراز گاه مردانی چون رستم واسفندیار فرومیکشد و ندا میدهد که بیشتر شما مردمان ، چون منید که پسراسفندیارم ، ازهمین‌دست وهمین نهاد وبا همین ترسهای معصوم وپست ودریافتنی . پس‌بدانید که‌آن دومرد هماوردچگونه‌اند که در گذرگاه مرگ داد دشمن میدهند وازسردنیا وآخرت درمیگذرند.

بشوتن درهفت‌خان‌وجنگ بارستم ، رایزن‌خردمند وسردار سپاه اسفندیار است . وچون او میخواهد کسی را به پیام گزاری بر گزیند میگوید:

فرستادهٔ باید اکنون دلیر
خردمند و بادانش ویادگیر[1]

هرگزاسفندیار خردمندتر از بشوتن کسی نداشت

---

۱ ــ ص: ۱۶۴۴

وشگفت آنکه درچنین زمان باریکی بهمن را برای چنین کاری بر میگزیند که نه خردمند است و نه دلیر. اگر اسفندیار این رسالت را به بشوتن وامیگذاشت واو ازفراز کوه پهلوان سیستان را میدید، آیا هرگز میتوانست آنگونه به ناجوانمردی قصد جان رستم کند؟ و اگر نمیتوانست و نمیکرد جای سرشت و خصلت چون بهمنی در این افسانه خالی نبود؟ اسفندیار فرستادهٔ شایسته‌ای برنگزید اما استاد دانای طوس پیام‌آوری از این بهتر نمیتوانست بیابد تاهم خامی اسفندیار را بنماید که برای کاری بزرگ جوانکی بی‌بها را برگزید وهم خصلت این فرستاده راآنچنانکه میخواست بکار خود گیرد.

در برابر این جوانی که رندانه کلاه خود و کسانش را میپاید پیرمرد آزموده‌ایست که ازسادگی و زود باوری کودکان نشانی دارد. زال سرد و گرم چشیده‌ای بیزار ازجنگ است. تمام کوشش‌های فرزندش برباد شده است وجنگ باگامهای ویرانگر فرامیرسد، هیچ گریز گاهی نمی‌یابد ودر تنگنای بلایا، راهی کودکانه به رستم مینماید. تمام‌جنگ ـ ازجانب رستم ـ بسبب تن‌زدن ازبدنامی‌است واکنون این پیر سالخورده باآنکه فرزندش را خوب میشناسد، به رستم میگوید چون گنهکاران بگریز ودر بیغوله‌ای پنهان شو.

زال چنان در آرزوی آشتی است که به خیالی هیچ وپوچ چنگ میزند ، انسان درناچاری‌ودرماندگی، آنگاه که بی خطائی و گناهی آماج تیر حوادث میگردد ، چه دلخوشی های بیهوده که بخود نمیدهد و چه درمانهای کودکانه که برای‌دردی‌بیدرمان نمیجوید! حتی درحالی که به‌خامی خیالهای‌خود میخندد نیز نمیتواند ازپناه بردن بدانها خودداری کند. اما به خیال دل‌خوش داشتن، سعادت زودگذر و بدفرجامی است . زال خود میداند چاره‌ای که به رستم مینماید چاره نیست، هیچ نیست وسرانجام در کمال نومیدی به پروردگار رومیکند:

همی گفت «کای داور کردگار

بگردان تو از ما بد روزگار[1]»

همه آرزوی بهروزی ، همه امید رستگاری! آنگاه که انسان در جهان کردار در میماند ، ناتوان ، اما جان سخت ، دردنیای دلخواه رؤیا بپا میخیزد وچشم به پرندهٔ دورپرواز آرزو میدوزد.

همچنین است حال گردی چون اسفندیار که در

۱ ـ ص : ۱۶۸۹

آستانهٔ مرگ به برادرش میگوید با چه مرارت‌ها در راه یزدان گام برداشتم وچون دست اهریمن کوتاه شد، دست روزگارفرودآمد واکنون که هنگام رفتن فرارسیده‌است:

امیدم چنانست کاندر بهشت
دل‌وجان‌من بدرودهرچه کشت[1]

ای امید نیک رستگاری هرچه خاک اسفندیار است عمر تو باد که بشکرانهٔ تو مرگ هست اما تباهی نیست. امید بختیاری است ، رستاخیز است در دنیای گمان. وای بسا امیدها که واقعی یا واهی نیروی حیات‌بخش زندگی عملی است .

زال که رستم را به گریز از جنگ برمیانگیخت، چون رستم قصد فرار میکند ، خود ویرا از این کار باز میدارد. تحول بسیار با معنائیست. آنگاه که او فرزندش را پند میداد تا برود و در گوشه‌ای پنهان شود جنگی درنگرفته‌بود وهنوزامید آنکه دودمان وی‌ومردم زابلستان نجات یابند وخونی ریخته نشود ، از دست نرفته بود. اما

---
۱ ــ ص : ۱۷۱۵

زمانی که رستم میخواهد بگریزد دیگر بسی دیر است و فرار او نه‌تنها گرهی از کار کسی نمیگشاید بلکه دستهای پسر «بدپسند و پر گزند» گشتاسپ را بازمیگذارد تاهرچه میخواهدبکند. اکنون‌همچنانکه زال به سیمرغ میگوید:

بیامد بر این کشور اسفندیار
نکوبد همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت
بن و بار خواهد همی از درخت[1]

دیگر فرار، نجات جان‌رستم است وخرابی‌زابلستان و هلاك زابلیان . و زال با آنکه میداند کشندهٔ اسفندیار پس اززمان کوتاهی رفتنی است ، رهائی فرزند را به‌چنین بهائی‌نمی‌پذیرد، نمیگذارد بگریزدومیگوید هر کارجهان را چاره‌ایست مگرمرگ را وبسوی سیمرغ میشتابد.

زال پس از آنکه روی بدرگاه آفریدگار آورد و نه‌تنها درجنگ بسته نشد، بلکه حوادث با شتابی سنگدل پهلوانان را بمقابلهٔ یکدیگر واداشت ، خود بقصد جان رستم بپا خاست ، راه کشتن اسفندیار را بوی نمود و بد

---

۱ ــ ص : ۱۷۰۳

روزگار را بفرزندش باز گرداند تادست کم آنرا ازدیگران بگرداند. کاری را که خدا نکرد ، خود کرد. اما ببهای بس گزاف جان پسری چون رستم.

در نبرد رستم واسفندیار زال نخست تا سرحد خود- فریبی و رؤیا بپیش میرود و دست بدامن آفریدگار نیک وبد میشود وچون شمشیر شوربختی و بلائی بزرگ میخواهد فرود آید با اراده‌ای سهمناك ، رستم را فدا میکند تاجان جماعتی را برهاند . او درپیچاپیچ حوادث جوهروجودش را مینماید. آن پیرساده‌لوح باخیالهای خوش‌فریب سراب گونه ، اکنون مرد میدانی مهیب است.

جزاینها که برشمردیم، از گشتاسپ تازال، سیمرغی هست که نه‌تنها در جنگ دخیل است بلکه سرنوشت آنرا دگرگون میکند. چگونه است که مرغی افسانه‌ای در چنین وضعی که برای پهلوانان ازهیچ‌جانبی راهی بجائی نیست بیاری رستم میشتابد و میان انسان و حیوان چه پیوندی است؟

باید به گذشته‌های دورتر باز گشت. در اندیشهٔ اوستائی از ماه وخورشید وستارگان تا گیاهان ومرغان و چارپایان و زمین و آب، با انسان در منظومهٔ(Système) برادرانه‌ومقدسی‌جای گرفته‌اند. نیکی‌وجودی‌عینی‌وذهنی

است که پاره‌های آن از یکدیگر جدائی ناپذیرند، درهم راه می‌یابند و در یکدیگر حلول میکنند. مثلاً ناهید نه‌تنها فرشتهٔ نگهبان آب است با گردونه‌ای از باد و ابر وباران وژاله بلکه خود رودیست «در بزرگی باندازهٔ همه آبهائی که درروی این زمین جاریست[1]» او نه تنها مظهرو نشانه بلکه‌تجسم‌همهٔ آبهاست. گذشته‌ازاینها اویارپیروزمند راستان و گیاهان وچار پایان ودشمن بی گذشت وقویدست همهٔ دیوان وستمگران است.

امشاسپندان وایزدان صورتهای گوناگون‌جانوران را بخود میگیرند زیرا همه از سرشتی یگانه وهمزادند، ازسرشت نیکی.

مرغوارِغن‌یکی‌ازصورتهای بهرام فرشتهٔ پیروزیست. زرتشت‌ازاهورامزدا پرسید: «اگر ازمردان بسیاربدخواه به ساحری آزرده شودچاره چیست؟»

«آنگاه اهورامزدا گفت‌پری‌ازمرغ وارِغن‌بزرگ شهپر بجوی این پررا بتن خودبمال بااین پرساحری‌دشمن را باطل‌نما.»

۱ــ یشت‌ها جلد اول آبان یشت بند سوم.

«کسی که استخوانی از این مرغ دلیر باخود دارد هیچ مرد توانائی اورا نتواند کشت[1] ...»

ازاین گذشته دراوستامرغ دیگریست بنام سَئِنَ (سیمرغ) ازآن فرشتهٔ عدالت این مرغ در میان دریای فراخکرت بردرختی آشیان دارد بانامی بمعنای «همه را درمان بخش[2]» که هربار بر آن می نشیند و یا از آن برمیخیزد هزار تخم از درخت فرو میریزد وهمهٔ گیاهان گیتی را بارورمیکند. زمانی بود کهمافرشتهٔ عدالت ـ رشن ـ را از آشیان سیمرغ به یاری می طلبیدیم[3].

اکنون همین وحدت وهمسازی انسان وجهان جانوران، وارِغن درمان بخش وسیمرغ مددکاراوستا ومفاهیم پیروزی وعدالت درهم آمیخته وبه شاهنامه راه یافته‌اند.

پس از اسلام رشته‌ای از جهان بینی اوستائی چون جریانی پنهان زندگی خودرا باجامه‌ای دگرگون درتصوف ایرانی دنبال کرد ورشته‌ای دیگر، البته با تحولاتی که

۱ـ یشت‌ها جلد دوم بهرام یشت بند ۳۵ و ۳۶

۲ و ۳ـ یشت‌ها جلد اول رشن یشت بند ۱۷

حاصل زند گی سالیان دراز است ، چون روح حماسهٔ ملی ما درشاهنامه راه یافت .

ناگزیر دردنیای اوستا نه تنها مرغان نیك بلکه‌همهٔ هستی اهورائی باید بیاری نیکان برخیزند تااین منظومهٔ روشنائی در برابر دنیای واحد تاریکی بتواند بجنگد و پیروز شود . در دنیای ذهنی شاهنامه نیز طبیعی است که « سیمرغ روشن روان » پهلوانی روشندل را یاری کند .
گوئی آن فرشته های پیروزی و عدالت اوستا از آنِ این پهلوان شاهنامه‌اند که درسخت ترین سختی‌ها بربال های « مرغی روشن روان » به‌یاری او میشتابند.
افسوس که‌درشاهنامه برادری‌نیکان وهمراهی‌جهان گردا گردنمیتواند خوبان را ، سهراب و سیاوش ورستم و اسفندیار را ، از بد روزگار درامان دارد .
اسفندیاری که روئین دژ را به چاره گشود ودرهفت خان اژدها وسیمرغ وزن جادورا به چاره کشت، سرانجام خود نیزنه به‌زوربازو بلکه‌به چاره گری سیمرغ‌جان‌داد.
چنین نبردی درآغاز مردانه نمی‌نماید زیرا رستم‌نه

بنیروی بازو و با خطر کردن جان ، بلکه بمدد رازی که از آن آدمیان نیست، پیروز میشود. اما باروئین تنی که هیچ تیری بر او کارگر نمی‌افتدچه میتوان کرد ؟ آخر اسفندیار نیز خود از نیروئی غیر بشری برخوردار است که توانائی آدمیان در برابرش به هیچ است . رستم در نبـرد نخستین هر چه میکوشید بیهوده بود . تازه آنوقتی که بر چوب گز دست یافت رزم آوران برابر شدند هردو پهلوان و هریك برخوردار از نیروئی همسنگ و اسرار آمیز. همچنانکه مذهب به جوانی مقدس موهبت روئین تنی بخشید پیروزی و عدالت در جنگی ناخواسته به یاری پیری بی گناه شتافتند .

تنها در جنگ اسفندیار با رستم از روئین تنی پسر گشتاسپ آگاه میشویم در جنگهای با تورانیان و دلاوریهای هفت‌خان در این باره سخنی نیست. اگر در اسفندیار بیم مرگ نبود شجاعت او چه ارزشی داشت ؟ شجاعتی که بر سر جان نزند و از هیچ زخمی نهراسد و پیشاپیش بداند کـه بهر تقدیر تندرست از آوردگاه بازخواهد گشت ! و هماوردان چگونه دل جنگیدن با کسی داشتند که هر جنگی با وی بیحاصل

است ؟ وافسانهٔچنین رزمی چه‌تب وتابی برای شنوندگان یاخوانندگان داشت ؟

امارستم آنست که‌اسفندیارخوددرستایش‌وی‌میگوید:

ستبراست بازوت چون ران‌شیر
بر و یال چون اژدهای دلیر[1]

اکنون‌میتوان‌روئین‌تنی هماورد رستم راآشکار کرد ونخستین بار خوداوست که مارا از این راز آگاه میکند. دیگر روئین تنی است در برابر پیل تنی واین وآن هردو پهلوان هفت خانند .

---

۱ ــ ص : ۱۶۷۵

دراوستا فروهر برترین نیروی معنوی انسان وهمهٔ آفرید گان اهورائی است. اهورامزدا بیاری فروهر پاکان آسمان ، ایزدان آسمانی ، زمین فـراخ ، فرزندان را در رحم مادران و آبها و گیاهان وراه جاوید خورشید و ماه و ستار گان را نگاه میدارد و بفرجام فروهرهای پاکان خود نگهدار این همه‌اند.

اهورامزدا آبها را آفریدولی روان نمیشدند، گیاهان را آفرید اما نمیروئیدند وستار گان وماه وخورشیدی آفرید که‌راهی نمی‌شناختند. اهورا دست نیایش بدر گاه فروهرها برافراشت و آنان بیاری آفرید گارشتافتند، راههای زیبارا

به آبها نمودند گیاهان روئیدند واختران راه خودرا یافتند[1].

بدینسان فروهرهای پاکان، این برترین نیروهای معنوی آدمی، در آفرینش دستیار آفریدگار اند. اهورا آفرینش است و فروهر پاکان حرکت و تبدیل و زندگی. نخستین قالب است و دومی جوهر و شدن. گوئی فروهرهای پاکان جان جهانند. اهورامزدا بدون فروهر پاکان پیکر تراشی است با جهانی از پیکرهای بیجان. خدا بدون معنویت انسان شعله‌ای خاموش و بالقوه است و انسان بی‌خدا، نیست و ناآفریده. خدا برای خدائی و جهان برای زندگی نیازمند نیکان و پیش ازهمه نیازمند آدمی است.

همین استنباط ازانسان واندیشهٔ وحدت «عارفانهٔ» هستی ازاوستا به‌شاهنامه راه یافته است.

از همین افسانهٔ فردوسی مثالی بیاوریم. اسفندیار روئین تنی است باروحی مقدس و اندیشه‌ای مینوی، شیری ژیان و کوهی جنگی، ورستم پیل‌تنی که ششصد سال باتن وجانی هریك پهلوان‌تراز دیگری زیسته است. بر دیوان

۱ـ رجوع شود به‌یشت‌ها ـ فروردین‌یشت.

وجادوان پیروز است وچون جامهٔ رزم بپوشد سرچرخ ماه را فرود می آورد.

باری، این اسفندیار واین‌رستم بر آن نهادند که‌بتن خود بجنگند تا خون دیگران در جنگی همگروه ریخته نشود. بخلاف این پیمان در همان نخستین روز رزم کسان رستم فرزندان اسفندیار را میکشند. دل اسفندیار داغدیده وخشمگین‌است. وجنگ چنان‌است که‌رخش برای‌نخستین بار ازمیدان میگریزد وخداوندش‌را تنها میگذارد.

چون شب فرا رسید هماوردان از هم جدا شدند تا روز دیگر باز بجنگند. اسفندیار برجای ایستاده و رستم را که چون کشتی ازرود میگذرد تماشا میکند. از دلاوری و پهلوانی او :

شگفتی فرو ماند اسفندیار

همی گفت«کای داور کردگار

چنان آفریدی که‌خودخواستی

زمین و زمان را بیاراستی[۱]

پروردگارا ، این مرد کمال مطلوب توست ، همهٔ

۱ــ ص: ۱۶۹۹

رازهای پنهان خود را در آفرینش وی بکار گرفته‌ای و از برکت وجود او جهان هستی آراسته شد . این مرد همان است که فروهراو به‌آبها واختران راه مینماید و گیاهان‌را میرویاند .

اما سخن اسفندیار تنها ستایش رستم نیست ، سپاس آن نقاش چیره دستی است که با چنین آفرینشی هست و نیست را آراست.

هستی آدمی زیبائی جهان است و خدا بدون انسان چگونه میتواند آفرینندهٔ نیکی‌وزیبائی باشد. ازهمین‌روست کـه اهورا مزدا دست نیایش بسوی فروهرهای پـاکان برمی‌افرازد.

و اما اسفندیار ، مردیست که ناروا فرزندان او را کشته‌اند ودرنبردی است با دلاوری که جنگ با او جان‌باختن است وبااینهمه اسیر کینه وخشم نیست . دادده است وهماوردش را اینگونه میستاید. او همان پهلوانی است که درجنگ با تورانیان:

همی گشت برسان گردان سپهر

بچنگ اندرون گرزهٔ گاو چهر

تو گفتی همه دشت بالای اوست
روانش همی در نگنجد بپوست[1]

مردیست بادارو بردی بشکوه‌سپهر بلند وبالاندامی که گوئی همهٔ رزمگاه‌را فراگرفته است. تازه روح او چنانست که درچنین پیکری نمی گنجد. این همان انسانی است که از ایزدان آسمانی گرفته تا کودکان دررحم مادران، همه را اهورا بمددفروهروی نگاه‌میدارد. جهان از برکت وجود اسفندیارها سزاوار هستی است.

بدینسان دراندیشهٔ اوستا وشاهنامه، انسان والاتراز سپهر بلند وبرتراز هستی ونیستی است.

این‌عظمت‌جوئی‌ومیل‌به‌خروج ازخویشتن دردیوان اوستائی وفریفتگان اهریمن نیزدیده میشود اما تباه گونه وبا سرشتی ویرانگر.

« گرشاسپ شناویذك را که مشت او از سنگ بود بکشت. این همان کس بود که میخواست بعد از بلوغ گردونهٔ خود را از آسمان ترتیب دهد و از زمین چرخی

۱– ص: ۱۵۷۸

بسازد واورمزد واهریمن‌را بر گردونهٔ خود بندد[1]».

دراین «خروج» عاقبت جمشید و کاوس نیزتباهی و مرگ است.

دراندیشهٔ کهن ایرانی انسان نیك با اهورای نیکی آفرین یگانه وازاو جدائی ناپذیراست واهورا نیز تنها با آفرینش نیکان میتواند زندگی یابد و وجود داشته باشد. مانند نور که درخورشید است و هر خورشید بی‌نوری لکهٔ سیاهی است که نمیتواند خورشید باشد.

کیفیت مفاخرات‌رستم واسفندیار ناشی ازدرك ناخود آگاه واینگونهٔ انسان است.

در سراسرشاهنامه، پهلوانان هرگز اینهمه خود را نمیستایند و گفتارشان‌هرگز اینهمه‌بدل‌نمی‌نشیند. گشتاسپ پس از کشتن اژدها درروم به هیشوی واهرن میگوید:

شما از دم اژدهای بزرگ
پرازبیم بودید وز کار گرگ

۱ــ یشت ۱۹ بند۴۳ و ۴۵ به‌نقل ازکیانیان ترجمهٔ دکتر صفا ص: ۱۴۶.

چنین اژدها من بسی دیده‌ام

که از رزم او سر نپیچیده‌ام[1]

این تنها نبرد گشتاسپ است بااژدهائی . در اینحال باچنین ادعائی ، او لافزنی است که دروغش مایهٔ بیزاری است .

اما سخن رستم واسفندیار ازاین دست نیست. گفتگوی جنگاورانی است حقیقت گوی بادلی سرشار ازمحبت یکدیگر. چه ناگوار است مهر ورزیدن و جنگیدن . مهیای مبارزه میشوند وخودرا برای جنگ میسازند. اما نه برای خون ریختن . از آن بیزارند و تا پایان برزبانش نمی‌آورند. گفتگو تنها بر سر پیروزی پس از نبرد است که اسفندیار میخواهدرستم‌را بنزد شاه برد، اورا از رنج واندوه برهاند و از خوبی و گنج برخوردارش سازد. و رستم که هنوز دل آن ندارد تا به ناچاری جنگ گردن نهد میگوید اگر درآشتی بسته بماند پس از پیروزی اسفندیار را بر تخت نشانده تاج برسرش خواهد نهاد. باسلاح مهربانی بجنگ هم میروند وتن یکدیگررامیزنند باامیدآنکه جان هماورد

۱ــ ص: ۷۶-۱۴۷۵

را برهانند.

رستم واسفندیار گرفتار نبردی بزرگند. رستم اگر کشته شود زابلستان ودودمانش برباد است واگر پیروز، اسفندیاری را کشته است، نفرین وبدبختی،جاودان است. تازه همین پیروزی شوم بسیار گران بدست‌می آید. جنگ با اسفندیار حتی از رزم باسهراب هولناک‌تر است. زیرا در آنجا فقط پس از کشتن فرزند دانست چه پیش آمد و در اینجا ازپیش میداند چه بلائی نازل شده است، دست زدن به‌چنین نبردی بی‌ساخت وساز پیشین‌محال است. پس‌خود را میستاید و «رجز» میخواند. به مردانگی و انسانیت او دست یازیده‌اند. در چنین حالی اوباید بزرگی وآزادگی خود را باز شناسد تا دل قوی دارد و یارائی ایستادن داشته باشد.

رستم پهلوانی های خود را برمیشمارد، بدینگونه آنهارابازمییابدوسراسرزندگیش‌راباچشمهای بینامینگرد. اکنون این زندگی افسانه وار در گذرگاه تاراج است و هرگز نمیتوان بدان تن درداد. آرام نشستن وتسلیم‌اسارت

شدن ناسپاسی به‌انسانیت این‌زندگی‌است. پس رستم بااین خودستائی میکوشد خویشتن را برای جنگ بسازد. این سلاح روح اوست. جهان‌پهلوانی است که‌سالهای دراز آنچنان زیسته‌است. واکنون جوانی به‌اغوای دیگری آمده است تا دستهای درستکار اورا ببندد. پس میخروشد وسر، سرزندگی بلند و بیمانندخودرا بازمیگوید تاسر فرود نیاورد واززندگی خودواسفندیار خود در گذرد وپا برسر مردانگی‌وآزادگی ننهد. مردی و آزادگی گوهر زندگی رستم است و او در غم آنست نه‌در بنداندکی بیشتر زیستن. اودرخشم وپریشانی پیوسته میکوشد تا بزبان خردمندترین پیران در دل این رزم‌آور جوان و سرسخت راهی بیابد ودرهای باغ شگفت دوستی را برویش بگشاید. کیست که خشم سزاوار او را درنیابد؟ کیست که مهربانی اورا درنیابد؟

مفاخرات‌رستم مهربانی وخردمندی وسربلندی‌است وبزبان حال میگوید اگر نیک‌ترین کسان به‌آزادگی شما دست یازید به‌هربهائی‌ویرا برانید وازخود دوردارید. آنگاه که رستم فریاد برمی آورد:

که گوید برو دست رستم ببند
نبندد مرا دست چرخ بلند[1]

مردیست برتر از چرخ بلند که گردش روزگار میتواند جان اورا بستاند اما نمیتواند سر اورا فرود آرد. او با کشتن اسفندیار ازسرجانش میگذرد ولی از سرجوهر جانش نمیگذرد.

ما بزرگی بالقوهٔ خود را در هستی رستم می‌بینیم. همینکه آرزو کنیم چون او باشیم به‌جهتی از رهسپاران راه رستگاری هستیم. « خودستائی » رستم ستایش مردیست که مظهر آزادگی ماست، ستایش همهٔ آرزوهای برتری جوی ودورنگر وحماسی ماست وچون میشنویم که بزرگی ما را میستاید بدو دل‌می‌بندیم واز آن اوییم‌واز آن ماست.

رستم در سراپردهٔ اسفندیار است و میزبانش بخلاف رسم جوانمردان نژادوتبار اورا تحقیر میکند. به‌زال ناسزا میگوید که چون نیاکانش دربندگی پدران اسفندیار کوشا بوده‌اند، کرّوفرّی یافته‌اند. رستم در پاسخ فقط میگوید توجوانی وازرازکارها بیخبر، اما به‌دودمانش نمیتازد. تنها

---

۱ ـ ص : ۱۶۷۵

به‌این بسنده میکند که به نژاد خود بنازد وپس از ستودن پدران نام‌آورش میگوید:

همان مادرم دخت مهراب بود
کزو کشور سند شاداب بود
که ضحاك بودش به پنجم پدر
ز شاهان گیتی برآورده سر[1]

اینرا میگوید تا اسفندیار بداند که‌او بازماندهٔ نژادیست ازهر دوسو جهان پهلوان وشاهزاده‌و گرنه به‌ضحاك نمیبالد زیرا اندکی بعد، ازاو آنچنانکه‌درخور اوست‌سخن‌میگوید خودرا به‌فریدون مانند میکند که:

ز تخت اندر آورد ضحاك را
سپردش سر و تاج او خاك را[2]

باری رستم پس از ستایش دودمانش میگوید:

هنر آنکه اندر جهان سر بسر
یلان را ز من جست باید هنر[3]

هر کس به بزرگی‌وهنر خاندانش میبالد. اما رستم

---

۱ ــ ص: ۱۶۶۸

۲ و۳ ــ ص: ۱۶۶۹

آن مردیست که‌یلان باید ازوی هنرها بیاموزند و نژادها از هنر وی بخود ببالند. درچنین حالی حق دارد که به‌اسفندیار میگوید «چه نازی بدین تاج گشتاسپی» اگر بزرگی نژادی درهنر اوست، رستم خود آن چیزیست که‌اسفندیارها میگویند پدرانشان ازآن برخوردار بوده‌اند. او این حرف را بیدرنگ پس ازستایش نژادش میگوید وبدینسان دربرابر هنر وپهلوانی خویش ناموری نژاد را بهیچ میگیرد. اگر اسفندیار به‌روشنی وبلندی نژادش میبالد رستم خود خورشید بلند روشن است و در پاسخ همهٔ سخنان تلخ اسفندیار در بارهٔ زال ونیاکانش میگوید «که کردار ماند زما یادگار.»

اما هنر و کردار اودرچیست؟ عهدکاوس و کیخسرو دادگر دارد وسپس :

زمین را همه سر بسر گشته ام

بسی شاه بیداد گر کشته‌ام

چومن بر گذشتم زجیحون بر آب

زتوران بچین رفت افراسیاب[1]

او فریادرس دادگران و دشمن بیدادگرانست

---

۱ ـ ص: ۱۶۶۹

اگرچه پادشاه باشند . دیگر در برابر چنین مردی به‌تبار شاهی خود نازیدن بیهوده است .

رستم با کسی از کشتن شاهان بیداد گر سخن میگوید که خود به‌فریب پادشاهی ستمکار بجنگ وی آمده‌است. هشداریست درپرده به دست‌افزار بیخبر پادشاهی زیانکار.

اما اسفندیار چگونه میتواند با جهان‌پهلوانی پیلتن بجنگد بی‌آنکه بداند مرد میدان چنین هماوردی است. او نیز پهلوانی های خود را بیاد میآورد و از هفت خان سخن میگوید . بدین گونه خود را همطراز رستم میابد وپیروزی در چنین نبردی را ممکن می‌بیند .

سخن برسر توجیه جنگ نیست . بشکرانهٔ مذهب و بقصد کوتاه کردن دست پادشاهی اهریمنی از سلطنتی اهورائی ، بسبب عشق به شهریاری و گسترش دین بهی ، بهرحال درعمل‌خودرا توجیه کرده است. اینک برای‌عمل باید شجاعت خود را باز آفریند .

او جوانیست داد ده و آرزومند نیکی امانا‌آزموده که دستهایش از خامی به بیداد میکوشند . او سزاوار

همدردی پاک‌ترین دلهاست. گوئی انسان همچنانکه ندای بی ریا و راستگوی او را میشنود میخواهد همصدا با رستم بگوید :

مکن شهریارا جوانی مکن
چنین در بلا کامرانی مکن

مکن شهریارا دل ما نژند
میاور بجان من وخود گزند[1]

اگر تو با اینهمه نیکدلی از بد کارخود کشته‌شوی پس بدا برمن ! بدا بررؤیاهای دلفریب من که شایدچون آرزوهای زیبای تو از بیخردی و فریفتگی به آسانی تباه گردد. چه‌دردناک‌است نیکی‌و بیخردی. بزرگواری به‌پاکی اسفندیار ، بازیچهٔ دست تبهکاری چون گشتاسپ !

مفاخرات اسفندیار ندائیست که میگوید ای‌جماعت نیکان ، هشدارید و فریفتهٔ تن‌روئین و آرزوهای شیرین مباشید چشمهای خرد را بگشائید و گرنه فریبکاران‌شما را بکارخود میگیرند. تا دست‌نادانی بسوی جان مشتاق ما دراز است، درداسفندیار همگانی است. بانیک‌ترین آرزوها

---

۱ ـ ص : ۱۶۸۰

زیستن، سربلند بودن، مغرور و سپس گمراه شدن درد کسانی است که به نیکی خود دل قوی دارند و در اندیشهٔ چند و چون کارها نباشند.

در این مفاخرات رستم و اسفندیار تنها خود را نمیستایند. در سراسر این گفتگو هماوردان با عدالت و انصافی که از آنان میسزد، در ستایش یکدیگر داد سخن میدهند. در چنان زمان دشواری حریف را ستودن سبب میشود که این مفاخرات از دایرهٔ خودستائی بسی پا فراتر نهند و بصورت ستایش انسانیت در آیند که ما نیز قطره‌ای از این دریائیم. بویژه که این حریفان اگرچه دشمن جان هم نیستند ولی خواه ناخواه وجودیکی منافی آن دیگری است.

از نظر گاهی دیگر ستودن هماورد از آنست که پیروزی بر دشمنی ناچیز درخور پهلوانان نیست. برای نمودن طرز تفکر زمان چند سطری از امیر عنصر المعالی که در دورانی نزدیك بفردوسی میزیست میآوریم:

«...اما بر کسی که دشمنی کنی، چون بروی چیره گردی، او را منکوه و زنهار که دشمن خود را بعاجزی منمای، که ترا بس فخری نبود. نه‌بینی که چون پادشاهی فتحی کند، اگرچه آن خصم‌چنان بزرگ نباشد، اماچون دبیران نامهٔ فتح نویسند، اول خصم را قادری نام نهاده، به‌شیری واژدهائی تشبیه کنند و بسیار بستایند ... و آنگاه گویند: لشکری بدین عظمی را چون خداوند فلان رسید همه‌را بیك حمله هزیمت کرد و نیست گردانید، تا صفت مخدوم خود گفته وقوت لشکر خود نموده‌باشند؟»[1]

از این گذشته حقیر شمردن دشمن، جنگاوران را به‌خواب خوش ونافرجام غفلت فرو میبرد ودرچنین حالی پیروزی ناممکن مینماید.

سپهبد سرچاه پوشد به خار
برو اسب تازد بروز شکار

۱ــ قابوس نامه به تصحیح دکتر امین عبدالمجید بدوی ص: ۱۲۳.

از آن به که بر خیره روز نبرد
هنرهای دشمن کند زیر گرد[1]

و برچنین کسی همان رود، که بنا به‌تاریخ بیهقی- بر سلطان مسعود شراب‌زدهٔ خفته رفت در جنگ با ترکان غز.

تا کنون گفتگو بر سر خصلت مفاخره بود: در پس فکر یلان بذرهای چه اندیشه‌ای گرما گرم کار است و ساختمان افسانه چگونه است که آنانرا ناخودآگاه به **اینگونه** سخن گفتن وامیدارد، اعتقاد دوران سراینده در بارهٔ جنگ با دشمن چه بود و چگونه این همه، مفاخرات رستم و اسفندیار را آنچنان ساخت که هست.

اکنون سخن از چرائی مفاخره است. چرا یلان در جنگ رجز میخوانند؟

تضاد اندیشه و عمل، جدائی جسم و روح و ایثار نفس در راه رستگاری از آن مراحل خاصی از تکامل فرهنگی ملت‌هاست. همیشه سقراط پس از هومر آمده است و مثنوی

۱ـ ص: ۹۲۹.

پس از یاتکار زریران وشاهنامه.

درحماسه از سیر اندیشهٔ انسان در آسمانهای دور و درماندگی او درمیدان عمل نشانی نیست . اندیشه و عمل آدمی یکی است وبشر ازطبیعت جدا نشده است .

انسان حماسه «خام» وطبیعی است . همچنانکه بذر گیاهی جان‌سخت‌برای رشد با هزار تلاش اززیرهرسنگ سرمیکشد او نیزبضرورت طبیعت خود و برای دست یافتن بطبیعت گرداگرد با همهٔ نیروهای‌طبیعی و ماوراء طبیعی، باآدمیان ودیوان‌وخدایان می‌جنگد. بهروزی این جهانی سعادت و کمال روح‌اوست ورستگاری او در پیروزی است.

چنین جنگاوری برتری‌جوی، سربلند وماجراطلب وروح او سرراست وبی‌پرده است . به نیروی تن وروان و گاه بیاری‌طبیعت یامظاهر آن رویاروی هرمانعی می‌ایستد تا آنرا از میان بردارد . بازوانش را می‌نگرد و نیرومند می‌یابد و درنتیجه روحش را نیز قوی می‌بیند و ای‌بسا از تأیید طبیعتی که با او وحدت دارد برخوردار است ، پس فریاد بر می‌آورد که جسم و جانش تواناست و بر دشمن پیروز .

چون هنگام جنگ فرا میرسد طبیعی است که سد راهش را بشکند. بسزا توانائی خودرا میستاید و تیر سخن را بجان هماورد رهامیکند ومیگویدشکست میدهد تا پیروز بماند. اینست که در جنگهای حماسی و بویژه تن بتن خودستائی همزاد نبرد است.

چون خصلت مفاخره بستگی به سنن و طرز تفکر ملی یلان وساختمان خاص هر افسانهٔ حماسی دارد ناخودآگاه ودرهر ملت وهر افسانه بنحوی است اماعمل مفاخره خودآگاه است و یلان حماسه‌ها پیش از نبرددانسته وبضرورت خودرا میستایند.

از همان لحظه که اسفندیار بستن دستهای رستم را پذیرفت، بنا به موقع و خصال دو پهلوان جنگ ناگزیر وهستی هریك منافی آندیگری شد. آنگاه که بهم میرسند یکی آرام است ویکی پرخاشجوی وهردو مهربانند.

اما جنگ کینه یا بهانه‌ای میخواهد که اسفندیار نمی‌یابد.

رستم تا اسفندیار را می‌بیند از اسب فرود می‌آید و سپس او را به میهمانی میخواند. ولی اسفندیار چون سر جنگ‌دارد نمی‌پذیرد و گرنه‌یانباید بجنگد یااگرجنگید به‌نان و نمك‌میزبان ناسپاسی کرده است. پس رستم‌میخواهد

که خود میهمان شود و دیگر اسفندیار شرم دارد که این خواهش اورا نپذیرد ، اما بعد پشیمان میشود و ببرادرش میگوید :

بایوان رستم مرا کار نیست
ورا نزد من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز
گر ازما یکی را پر آید قفیز
دل زنده از کشته بریان شود
سر از آشنائیش گریان شود[1]

اسفندیار دوست ندارد که حتی اگر بدست رستم کشته‌شد بسبب حق دوستی، دل پیلتن از کشتن او بگرید. درست بخلاف گشتاسپ که دوسالی میهمان رستم بود و در حق نان ونمك ومهربانیهای او آنچنان کرد که میدانیم.

بهر حال رستم بیهوده در انتظار فرستادهٔ اسفندیار میماند وسرانجام نمیتواند آرام گیرد، دلواپس است وباید هرچه‌زودتر بداند که ماجرای اوبااسفندیار بکجامیکشد. بنزدوی میشتابد. پس‌از گفتگوی بسیاردیر گاهی‌میگذرد،

۱ــ ص: ۱۶۶۱ .

خوان مینهند ورستم میهمان اسفندیار است.

آیا آن سخن اسفندیار اینك در حق رستمی که سرانجام‌میزبانش‌را میکشددرست درمی آید ورستم‌ناسپاسی ازنژادی ناپاك است؟ نه!

اسفندیار برای جنگ آمده و میداند که بنابه‌ارادهٔ وی انجام‌کار چیست . پس نه خواهان میهمانی است و نه میزبانی وازهرچه دردوستی بگشاید گریزانست. اما رستم درهر پیوندی چنگ میزند تادست ستیزه‌را کوتاه کند . میخواهد مهر نان‌ونمك‌را بیافریند ومی آفریند. اگراودر چنین تکاپوئی نبود ، جاداشت که درانسانیت وپاکی نژاد خود تردید کند. کاریست که اگر اسفندیار بدان دست‌زند پلیدیست واگر رستم بدان دست نزند پلیدیست . استنباط ودرك آن استاد حکیم ازانسان،جامد وتغییرناپذیر نیست. او حالت های متضاد آدمی را در موقع های مختلف و عکس‌العمل‌های‌متفاوت‌اشخاص مختلف‌رادرموقعی‌یکسان خوب میشناسد. درجائی زال رستم را به‌فرار برمی‌انگیزد و در جائی راه فرار اورا می‌بندد. و در کار میهمانی رفتار رستم‌واسفندیار بر خلاف یکدیگر است وهر دو ناگزیرو

آنچنانکه باید.

باری چون رستم بنزد اسفندیار میآید تا بداند که چرا کس در پی او نفرستاده ، برای نخستین بار لحن کلامش دگر گون میشود. تا پیش ازاین همه مهربانی بود وبزرگداشت اما ازاین پس گلایه ودرشتی است وآنگاه که در کنار اسفندیار می نشیند خشمگین است. واسفندیار چون لب به سخن میگشاید دودمان رستم رانکوهش ویل سیستان را تحقیر میکند . مفاخرات دوهماورد بانرمی ودرشتی و فراز ونشیب بسیار آغاز میگردد . جنگ درمیگیردوتازه آنگاه که خویشان رستم درمحیط زود خشم آورد گاه، بخلاف پیمان دو فرزند جوان و بیگناه اسفندیار را میکشند ، او موجبی برای ریختن خون رستم مییابد . بسختی خشمگین میشودوناسزا میگویدوچون درمی یابد که این ناجوانمردی بدون آگاهی رستم شده است ، بوی میگوید تودراندیشهٔ جان خود باش که

اگر زنده باشی ببندمت چنگ

بنزدیك شاهت برم بی درنگ

وگر کشته آیی ز پیکان تیر
بخون دو پور گرانمایه گیر[1]

البته هنوز هم اسفندیار در اندیشهٔ ریختن خون رستم نیست اما اگر این خون بر خاک ریخت ، دیگر جان روئین تن شرمزده و گنهکار نیست .

---

۱ ــ ص : ۱۶۹۶

جنگ رستم واسفندیار تن بتن است . بعقیدهٔ رستم عدالت در آنست که بیهوده سپاهیان را بکشتن ندهد. اگر مردی بقصد نام و ننگ او بزابلستان آمده نباید جان دیگران را هدر کرد . به برادرش زواره میگوید :

به تنها تن خویش جویم نبرد

ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد

کسی باشد از بخت پیروز شاد

که باشد همیشه دلش پرزداد [1]

وسپس به اسفندیار میگوید اگر تشنهٔ خون ریختنی

---

۱ ـ ص : ۹۰ـ۱۶۸۹

بگو تا سپاه آورم که بجنگند و سیراب شوی و خود کناره کنیم.
پاسخ اسفندیار به طعنهٔ رستم چنین است :

مبادا چنین هر گز آئین من
سزا نیست این کار در دین من

که ایرانیان را بکشتن دهیم
خود اندر جهان تاج برسر نهیم[1]

اگر رستم یار ودستگیری میخواهد گو بیارو با این مبارز تنها بجنگ و گرنه هر گز مباد که پهلوان هفت‌خان بخاطر خود دیگران را بکشتن دهد. واین جنگی است با بیزاری تمام از کشتار. شاهزادهٔ شوم بخت بر آنست که

خلق همه سر بسر نهال خدایند
هیچ نه بر کن تو زین نهال و نه بشکن

آنگاه که گودرز به خونخواهی سیاوش وهفتادودو فرزندش که بدست تورانیان کشته شدند برپیران ویسه دست مییابد، داد آن‌دشمن بزرگ رامیدهد. سپس گرچه خون اورا مینوشد ولی بردرنده خوئی خود غلبه میکند. بخلاف رسم زمانه نمیتواند سردشمنی را که دستش ازدنیا

۱ــ ص : ۱۶۹۱

کوتاه است ببرد. درفش خود اورا برمیافرازد وسر کشته را درسایهٔ آن مینهدتااگر در زندگی نتوانست ، درمرگ بیارمد.

چنین گفت گودرز کای نره شیر
سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون‌من‌وچون توبسیار دید
نخواهد همی با کسی آرمید
فرو برد چنگال و خون بر گرفت
بخورد و بیالود روی ، ای شگفت
ز خون سیاوش خروشید زار
ستایش همی کرد بر کردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر
بنالید بر داور دادگر
سرش را همی خواست از تن برید
چنان بدکنش خویشتن را ندید
درفشش ببالین ابر پای کرد
سرش را بدان سایه برجای کرد[1]

۱ ــ ص: ۱۲۴۵

اکنون که این زندهٔ پیروز با آن کشتهٔ مغلوب از بی‌مهری ایام سخن میگوید، گوئی میخواهد بوی تسلیتی گفته وروح اورا آرامشی بخشیده باشد. پس از آنهمه بیداد که بر گودرز رفته بازهم نیکی و آشتی از ژرفای قلب او سر بر میکشد.

علت بیشتر جنگهای شاهنامه همین گرامی داشتن جان کسان وپرهیز از ریختن خون دیگران است. و نیز تنها درچنین جنگی دلاوری مبارزان آزموده میشود واین گیرودار بسی حماسی‌تر از جنگ مغلوبهٔ لشکریان است.

غلطنامه

غلط	صحیح
ص۸۵سطر۳: آفرید گاراند	آفرید گارند
ص۱۱۱سطر۶: جنگهای شاهنامه	جنگهای تن بتن شاهنامه

فردوسی در بیان و توضیح هیچیك از شخصیت های افسانهٔ رستم واسفندیار سخن نگفته است . فقط چندجائی چندبیتی در بیان اندیشهٔ رستم یااسفندیار دیده میشود .جز این دیگر هریك ازآنان درجهان ناگزیرعملو بویژه در برخورد بایکدیگر خصال خود را مینمایند مگر بشوتن که‌ناصحی مشفق است امادر حاشیهٔ حوادث. گوئی وجود او بیشتر بکار آن میآید تا در گفتگوی با وی چگونگی اسفندیار نموده شود . گشتاسپ در پادشاهی وجنگ ودر برابر اسفندیارواسفندیار درجنگ و گفتگوباپدر، مادر ، برادر، درمقابله بارستم وسرانجام رویا روی مرگ خودرا

می‌شناساند همچنین است حال رستم ، زال ، بهمن ومادری چون کتایون.

مثلا آنگاه کـه در نخستین دیدار ، رستم واسفندیار بهم‌میرسند، رستم بیدرنگ ازرخش‌فرود میآیدوسپاسگزار آفریدگاراست که ازنعمت‌دیدار اسفندیار بی‌نصیب نمانده‌است‌وبه سراپردهٔ خود دعوتش میکند.این‌مردفروتنی‌است مالامال‌ازمهرورزی.امااسفندیارفقط درپایان سخن رستم پا برزمین می‌نهد . او خودکامه ایست مغرور. تا پایان رستم چون‌آئینه ایست که میتوان اسفندیار را درآن نگریست وبالعکس .

درسراسرافسانه‌بسیاری ازاین نمونه‌ها میتوان‌یافت که در گفتگو اززال ، بهمن، اسفندیار و کتایون و رستم نموده‌شد.هنر بزرگ فردوسی‌درنقاشی پهلوانان نیست، در نمایش آنهابهنگام عمل ودر گرمگاه حوادث ونیزدرپیوند ویگانگی جدائی ناپذیر آنانست باجریان و دگـر گونی زندگی. بهمین سبب گوئی‌انسان ضربان نبض وطپش‌قلب این قهرمانان را در رگها وحرکات زندهٔ آنانرا در پیکر پذیرندهٔ خود احساس میکند .

درساخت وپرداخت افسانه قرینه سازی شگفتی بکار رفته است. دونیروی سیال و بند گسل از دوجانب ناگزیر بهم میرسندوتصادم آنهاچنانست که هیچیک برجای نمی ماند. درجانبی اسفندیار استودرجانبی رستم. یکی روئین تن است و دیگری آگاه از رازی مرگبار ، هردو برخوردار از موهبتی بیرون از دسترس بشر. در کنار اسفندیار برادری خردمندودلسوز است ودر کنار رستم پدری ناصح ومهربان. هر دو هنر و گوهری همانند دارند و در مفاخرات، هریك نه تنهاخویشتن بلکه هماوردش را برمیکشدتا آنجا که هردو مرد سر بآسمان بلند میسایند. وآنگاه که پس ازپیمان شکنی ومرگ ناروای نوش آذر ومهر نوش ، آن یل فرزند مرده نیزسزاوار انتقام گرفتن است، آنگاه که مبارزان هریك ازجهت خود در گیرودار جنگی درستکارو دادگراستوهردو بهپیروزیخودیقین دارند،وعاقبت آنگاه که آنان به فرازگاه انسانیت خود رسیده‌اند ، ازآن بالای بلند بخاك می‌افتند ودست بی گذشت مرگ فرود میآید.

اسفندیار در آستانهٔ مرگ حقیقت کلی وجهانی است خردمندی بیناست فارغ از تعصب مذهب وشهوت شهریاری. گوئی آنگاه که چشمهایش جاودانه فرو بسته میشود، درست درهمان دم ، ناگهان چشم دلش گشوده میگردد. درچنین زمانی همهٔ دل مشغولی های زندگی گذران ناچیز است . دربرابر ابدیت مرگ، یا بهنگام گذراز زندگی که تن وروان باید چون ریگی درژرفای زمین خفته وخاموش بماند ، ای بسا که آدمی ازهمهٔ خواستها و آرزوهای زشت وزیبای این جهانی آزادباشد. تاکنون همیشه همین خواستها وآرزوها بود که باوجود او یگانه بود ، همان وجود او بود.

هر داوری چنین وجودی بنا به سرشت خودجانبدار، خود-
نگر و خصوصی بود و جز این نیز نمیتوانست باشد. اما اکنون
اقیانوس تیزشتاب و پرخاشجوی مرگ ناگهان فرامیرسد
تا قطره‌ای را در امواج ناپدید کند. دیگر فقط نامی است
و یادی. اسفندیار از همهٔ انگیزه های زندگیش دور میماند.
با دیدگانی باطن‌بین چگونگی زندگی گذشته‌اش را که در
کار گذشتن است می‌بیند. هرچه از آن او بود جدا میشود
و تازه میتواند چون ناظری آنهارا بنگرد و چگونگی شان
را دریابد. راز زندگی او در آستانهٔ مرگ گشوده گشت،
آنگاه که از روئین تنی رهائی یافت و مردی شد چون دیگر
مردان. این سیلاب تیز گذر تنها اکنون فرصت آن یافته
است که آنی درنگ کند، پس پشت خود را بنگرد و راه رفته
را باز بیند. آنچه را میدانست و نمیتوانست، اینک می‌بیند.
دیگر صحبت دانستن نیست، دیدن است، وحدت دانا و
دانائی است، یقین است و چون از خویشتن خود رهیده است
نه بخاطر خود و نه درون چهار دیوار هستی خویش بلکه در
آفتابی که خود پرتوی از آنست نظر میکند و می بیند از کجا
آمده و با چه دستی به کجا رانده شده است. و دست ستمکار

گشتاسپ را میشناسد .

نه رستم نه مرغ و نه تیر و کمان
برزم از تن من ببردند جان
که این کرد گشتاسپ با من چنین
برو بر نخوانم زجان آفرین
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج
بدو ماند و من بمانم برنج[1]

دیگر نه جنگی است و نه جنگاوری، یکدم از ابدیت برادروار مردگان است درجهان پرستیز زندگان. دشمنان دوستند .

دردنیای پدرشاهی، پدرخداوندخانواده و پسر مداومت و دنبالهٔ زندگی او، چیزی از آنِ اوست. تبار و دودمان از آغاز تا انجام زندگی واحدی دارد که هر فردی پاسدار نام و بقاء آنست . باچنین اعتقادی اسفندیار یادگار خود بهمن را - که از جاماسپ شنیده است پس ازوی پادشاه خواهد شد - به رستم میسپارد . او تداوم و آیندهٔ زندگیش را به مردی میسپارد که راه زندگیش را بست . اما او نه همان فرزند

---

۱ ــ ص: ۷۶-۱۴۷۵

را، بلکه فرزندی را که شهریار آینده است به رستم وامیگذارد.

پس اسفندیار که جان برسر پادشاهی نهاد، از کسی که خار راه سلطنت او بود میخواهد تا پاسدار پادشاهی فرزندش باشد.

بدینسان او عشق وامید خودرا به سلطنت ، دردستهای رستم می نهد تا آنرا نگاه دارد، نه از این بیشتر چیزی دارد و نه از رستم دوستتر کسی. نگهداری «زند گی» دیگرخودرا از کسی میخواهد که هم اکنون زند گی را ازوی گرفته است.

دوستی شگفتی است پایدارتر از زند گی دوستان . در این آشتی حقیقت پیروز است وحقیقت چیزیست درست بخلاف آنچه اسفندیار می پنداشت .

« اندرز کردن اسفندیار رستم را[1] » از آغاز تا انجام کلام خردمندانهٔ مردیست که تا کنون کلام خردمندان را بهیچ میگرفت . ولی این آخـرین سخنان اسفندیار تمام معنای زند گی اورا د گر گون میکند. مردی در زند گی یلی دلاور و مقدس بود و درمرگ خردمند ، حقیقت بین و دلیرتر اززند گی. اسفندیار دارای چنان روح شجاعی است که دراین دم آخر نه تنها همهٔ زند گی خود را د گر گونه

۱ـ ص : ۱۷۱۶

می‌بیند بلکه آنرا بزبان میاورد . این توانائی در دیدار و گفتار از آنِ مردی است که جان او ازتن او دلیرتر است . مرگ اسفندیار به عظمت حقیقت است .

درست بخلاف گشتاسپ که حتی در آستانهٔ مرگ از زبونی زندگی رهائی نیافت و در حصار پولادین خویشتنِ خود محبوس ماند .

خورشید زندگی روئین‌تنی که «بلند آسمان برزمین میزند» بیك تیر که زمانه آنرا بچشم اسفندیار رساند تاریك شد. اما همین انسان زخم‌پذیروزودشکن، همین شکار گرفتار مرگ و بازیچهٔ روزگارهوسکار، میتواند چون رستم شاهنامه از جان خود بگذرد و شوربختی دو جهانی را بپذیرد امـا سرفرود نیاورد و دست ببند ندهـد . دیگر چنین مردی شکاری بی اراده و چشم براه نیست تا تیر تقدیر فرود آید. شکاری است که زمان خود را میسازد به‌اراده مرگ را بر-میگزیند و بجانب بیداد شکارچی میشتابد . بخلاف معمول

دیگر شکارچی است که بی اراده و منتظر، چشم براه شکار دارد تا چون عقابی فرود آید. بنا بآن ضرب المثل پهلوی که میگوید «در مرگ مردی باید» مردانه مرگ را در خود میگیرد و بر آن چیره میگردد. این حماسهٔ دردناکیست که انسان دانسته خودرا فدا کند تا بماند و در اینجاست که مرگ آغاز است نه انجام.

درد کار رستم واسفندیار در بزرگی وپاکی آنهاست و بخلاف آن اندیشهٔ کهن ایرانی، دراین افسانه ازجنگ اهورا واهریمن نشانی نیست، این جنگ نیکان است. هر دو مردانی اهورائی اند. یکی خود گسترندهٔ جنگاور دین بهی است اما فریفتهٔ هم کیشی خودپرست وافسونکار ودیگری مردیست که عمری بس دراز بمردانگی ایزدان، با دستیاران و سپاهیان اهریمن جنگیده است.

اگر چشمهای دورنگر ایمان اسفندیار اندکی حقیقت‌بین بود بازی شوم پدر را درمی یافت ومیدید که پادشاهی هرچند برای گسترش دین اهورائی ازاین راه که او میرود بکام اهریمن

است . و اگر رستم نه آنچنانکه هست ، بلکه اندکی اهل روزگار و بازیهای حقیر آن بود و به مصلحتی چند روزی دستی ببند میداد ، شاید کارها بخوشی و شادکامی بفرجام میرسید، اما نه اینست و نه آن .

اسفندیار تنها درغم پادشاهی خود نیست. او براستی خواستار رستگاری رستم است، اما نه ببهای آنکه رستگاری خود ودین بهی را ندیده گیرد. اگر رستم دست ببند دهد سپهسالاری ودار و برد شهریار جوان از آنِ اوست . در نظر اسفندیار رستگاری جان‌وتن رستم درهمین است . رستم نیز خواستار رستگاری خود است . اما از نظرگاه وی رستگاری نیست مگر درمردانگی و آزادگی.

همچنین رستم درآرزوی رستگاری اسفندیاراست اما نه ببهای تحقیر خود، همچنانکه اسفندیار نیز بیتاب رستگاری خویشتن است .

هردو باهدفی یگانه براهی‌دوگانه میروند و ناچار بجان هم میزنند .

آدمی بنا به تقدیر، سرشت وسرنوشت اجتماعی خود
دراین آشفته بازار جماعت جائی دارد. اما اینکه جای او
کجاست ودرچه وضع وموقعی است خود درساختن سرشت
وزندگی او اثر اساسی دارد. یکی برفراز است و دیگری
درفرود وهریك درون مرزهای خود. حتی ازآنان که در
این بازار گاه همسایه ودرردیف یکدیگرند وزندگی همانندی
دارند، هرکس اسیر روابط، عقاید، تصورات و خصایص
خویش است هریك آوای دیگری را با گوشهای خود میشنود
وبامعیارهای خاص خود می سنجد واورا نه آنگونه که هست
بلکه آنسان که بدیده میآید می بیندوای بسا که دگرگونه
درمی یابد. چه نادرندکسانیکه پیوسته درجستجوی راه یافتن
بدیگران در کارگسستن بندها وفروریختن زندان خودند
تا به محدودیت‌های فراختری دست یابند.
بگذریم ازاینکه جهان شخصی هرکس چگونه ساخته
میشود آنچه هست اینست که هرکس یا گروهی با جهان
نامحدود درون خود درچهارچوب تنگ اجتماع بسرمیبرد
وبنا به وضع وسرشت خود آنگونه عمل میکند که جزآن
نمیتواند. وآنگاه چه فراوان است برخورد غم انگیز یا کدلانی

تیز رفتار که در تنگنای زندگی اجتماعی هر یك بجانبی میشتابند.

آیا آنان کـه با صفای باطن در جنگهای مذهبی و عقیدتی، شوریده وبی‌خویشتن، خون پاك باختهٔ هماوردان خودرا ریخته‌اند، قاتلانی از سپاه ابلیس و آرزومند نیستی انسان بوده‌اند؟ ای بسا مالامال از شوق رستگاری انسان درعطش خون بنی‌آدم میسوختند.

همچنین است کار نسلهای گوناگون ـ پدران و فرزندان ـ که در پیلهٔ خانواده‌ای گرد آمده‌اند و گذشت ایام ازهم جدایشان کرده است. هریك بخلاف ودرمعارضه با دیگری راه خود را میرود ودرست میرود، حرف خود-را میگوید وراست میگوید. اما راه وسخن یکدیگررا در نمی‌یابند. اندیشهٔ هریك برای آن دیگری بیگانه‌است. وهر-چه به اندیشه وعمل نسل خود صادق‌تر، برخورد وجدائی شدیدتر.

و چه بسیارند عاشقان معشوق و معشوقان عـاشق، پاك بازانی زمینگیر، ومطلق طلب که اسیر زندان عشقند ودر آرزوی بینهایت، وبسبب تضاد درمان ناپذیرمیان دنیای

خشن و زشت واقعیت و جهان بی کرانه و دلفریب رؤیا
نه با یکدیگر سازگارند و نه حتی با خویشتنِ خود، پس
ناگزیر بادرد وافسوس سراچهٔ دل را به سیل فراق میسپارند.
جدائی دلگزای دلدادگان درعشق که انسان خوبتروزیباتر
از آن چیزی نیافریده است .

بیهوده نیست که آدمی پیوسته درتلاش پیوند بوده و
هست . عوامل جدائی بینهایت است .

انسان زمانی در برابر قدرت بیکران طبیعت است و
زمانی در برابر اجتماع. گاه زبون احساسات و نیروهای درونی
وسرکش خویش است و گاه در پیکار با دیگرانی از خوب و بد.
اما شاید از همه دردناکتر آنست کـه خوبان رویا روی
بایستند و یکدیگر را با تیرهای کشنده نشانه کنند. افسانهٔ
رستم واسفندیار همین جنگ بدفرجام است که در آن جان
هردو مبارز تباه میشود .

رستم در جنگ با اسفندیار پیروزمندی نامراد است
که بعد از زمان کوتاهی مرگ ورنج جاودان پس از مرگ
نصیب اوست . پیروزی او برجهانی است کـه با ساخت و

پرداختی تبهکار میخواست انسانیت اورا ناچیز و بی‌مقدار کند.

در آثاری چون رستم‌واسفندیار رستم وسهراب جنگ تباه کنندهٔ جان‌خوبترین‌خوبان‌است وهیچیک اززرم آوران پیروز نیست. پیروزی‌هماوردان درنبودن جنگ است، در نجنگیدن.

بزبان فردوسی زمانه است که پیمانۀ عمر آدمی را پرمیکند. اگرزمان اسفندیار نرسیده بود رستم چگونه میتوانست جان اورا بستاند. سیمرغ به رستم میگوید:

گرایدون که اورا **سرآید زمان**

نه اندیشد از پوزشت بیگمان[1]

وزمانه است که آن تیر گزرا درست بچشم اسفندیار میرساند[2]. رستم نیز همین را میداند ومیگوید:

زمان ورا در کمان ساختم

چوروزش سرآمد بینداختم[3]

---

۱ ـ ص: ۱۷۰۵ ۲ ـ ص: ۱۷۰۷

۳ـ ص: ۱۷۱۵

زمانه برهر که ازمادر بزادپیروز است. بنا بمذهب اسفندیار بیمرگ است و بنا به افسانهٔ پیروان همین مذهب هیچ اسفندیاری را ازمرگ رهائی نیست.

چون زمان رفتن اسفندیار فرا میرسد، همچنانکه جاماسپ گفته بودزمانه جان اورا بدست رستم میستاند. در این جنگ جاوید میان نیکی وبدی زمانه چیزیست جاویدتر وتواناتر از اهورا و اهریمن زیرا آنگاه که نتواند چون اسفندیاری را در نبرد با بد دینان اهریمنی به هلاکت رساند، جان رستگاری جوی او را بدست مردی اهورائی میستاند. تقدیر زمانه و آرزوی گشتاسپ، که در مرگ اسفندیار ایـن هردو یکیست، بدست بیگناه رستم بانجام میرسد. گشتاسپ مرد پیروز ورستم افزار دست این زمانه، جهان، روزگار، چرخ یاسپهر ناشناختنی وبیدادگر فردوسی است که رازِ رازها در نهانخانهٔ اوپنهانست.

زمانه چنین بود وبود آنچه بود
نداند کسی را ز چرخ کبود[1]

بیداد زمانه در آنستکه مردی چون رستم را درجائی

---

۱ ــ ص: ۱۷۱۶

مینهد که ناچار و ناخواسته دست بخون اسفندیار بیالاید و خودرا دردمنددو گیتی کند تادراین میانه گردش سپهر کج‌رفتار بمراد دل گشتاسپ باشد .

بدی را کزویست گیتی بدرد
پر آزار از او جان آزاد مرد

فراوان براو بگذرد روزگار
که روزی نبیند بد کارزار[1]

شوم است، دردناك وشوم است . اما آن امیدی که چشم‌های نزدیك‌بین ما را میفریبد وپاهای خسته‌مان را از رفتن باز میدارد ، هرگز مباد ! چنین امیدی سرچشمهٔ نومیدی‌های تلخ وخاکسترنشین‌است ومردآنست که‌چون رستم بی‌چشم داشت پاداشی شیرین و زود انسانیت خود را پاس دارد و نقش‌های زمانهٔ دشمن خوی و محیل را بر آب ریزد. مردآنست که چون اسفندیار یارائی دیدن حقیقت جانگزای را داشته باشد ، اگرچه با این کار تمام زندگی خودرا نفی کند، دست‌دوستی‌بسوی کشندهٔدرستکارخود دراز کندوبدینسان دست جانشکار روزگار طرار را پس‌زند .

۱ـ ص : ۱۷۱۳

مرد آنست که‌درزندگی ومرگ ازپای ننشیندواگر درزندگی نتوانست درمرگ دست‌ازستیزه بازندارد که‌این موهبتی دردناك وسزاوار انسان است. زمانه بر آدمی‌پیروز است اما امکانات انسان بینهایت است و میتواند ببهای نفی خود بر آن چیره گردد تادرمرگ تواناتر اززندگی‌باشد.

«وشمشون گفت همراه فلسطینیان بمیرم . و با زور خم‌شده‌خانه‌برسروران و تمامی‌خلقی که در آن بودندافتاد **پس‌مردگانی که در موت‌خودکشت ازمردگانی که در زندگیش‌کشته بود زیادتر بودند۱.»**

۱ــ سفرداوران باب شانزدهم.